

# رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



محبتس

DES-SOGAND  
نویسنده: زهرا علیچهره  
[WWW.ROMANKADE.COM](http://WWW.ROMANKADE.COM)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم

تو همانند کوهی..

و من..

همانند ماهی که درون آبی که از کوهی چون تو سرچشمه گرفته..

و هر روز پگاه..

به تماشای طلوع خورشید از پشت تو می نگرد..

اما بهانه اش تماشای طلوع خورشید است..

محبس  
مقصود اصلیش توی..

توا!

\*\*\*خلاصه\*\*\*

درباره دختر پلیسیست به نام ترگل.. که در تکاپو رفتن به ماموریتی به سمت دبی است..  
اما در عملیاتی جدید و غیر منتظره و برخلاف انتظارش شکار عملیات می شود و زندگی اش عوض می شود..  
و رئیس بزرگترین باند قاچاق دختر زندگی ترگل را نابود می کند..  
او در پی تنفر است اما همه چی برخلاف انتظارش عوض می شود..

\*\*\*نویسنده\*\*\*

دوستان این رمان قلم ابتدایی از من هست و اگه دنبال یک رمانی هستید که سرگرمتون کنه و هم احساستون رو  
مورد بازی قرار بده و عاشق کمی هیجان هستید این رمان رو بخونید.. اما اگر دنبال رمانی با قلم عالی هستید توصیه  
می کنم.. رمان دومم رو به نام <آوای نگاهت> بخونید...

مرسی که هستین.

نظراتون رو فراموش نکنید!

\*\*\*

با عصبانیت در راهرو اداره قدم می زدم و برگه داخل دستم را بیشتر می فشردم.. نمی گذاشتم.. نمی گذاشتم که باز هم نیلوفر به هدفش برسد..

به پشت اتاق سرهنگ که رسیدم ایستادم.. لبه چادرم را گرفتم و مشت کردم.. پلک هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم..

دستم را بالا آوردم و تقه ای به درب زدم.. ثانیه ای بعد صدای سرهنگ مظفری از داخل اتاق بلند شد که اجازه ورود داد..

دستگیره فلزی را گرفتم و به سمت پایین فشردم.. وارد اتاق شدم.. کفش هایم حتی با آن پاشنه های کم هم صدا می داد..

احترام نظامی گذاشتم و با اشاره سرهنگ آزاد شدم.. سرهنگ با لبخند گفت:

-چی شده دخترم؟ چرا انقدر عصبی هستی؟

پوفی کشیدم و برگه داخل دستم را روی میز جلوی سرهنگ گذاشتم..

-این چیه سرهنگ؟ قرار ما این نبود.

متفکر عینکش را به چشم زد و برگه را برداشت و با دقت خواند..

ناگهان خندید..دستی به ته ریش سفیدش زد و گفت:

-بشین دخترم آرام باش.

با لحنی که سعی می کردم عصبانیتم را فروکش کنم گفتم:

-یعنی چی سرهنگ؟ من این همه مدت دوره و تمرین رو گذروندم تا بتونم تو این عملیات نقش داشته باشم..اوقت این دختره که معلوم نیس از کجا پیداش شده یکدفعه اومده واسه من ثبت نام کرده و نود و پنج درصد تایید شده؟

پس من چی؟

سرهنگ با خونسردی دستانش را قفل کرد و روی میز گذاشت..

-تو هم تست میدی و اگر انقدر به خودت اطمینان داری قبول میشی..

پوزخندی زدم..

-من صد در صد تایید میشم..قول میدم بهتون!

-یا علی!

لبخندی زدم و عقب رو رفتم و با احترام از اتاق خارج شدم.. خوشحال شدم.. من نمی گذاشتم.. نمی گذاشتم نیلوفر  
یک هفته ای جای من را بگیرد..

از اداره خارج شدم.. سوار سمند سفید رنگم شدم و ماشین را به حرکت در آوردم.. نیم ساعتی بعد به خانه رسیدم..

ماشین را پارک کردم و وارد آپارتمان شدم.. به طبقه دوم که رسیدم از اسانسور خارج شدم.. کلیدم را از داخل کیفم  
خارج کردم و روی در گذاشتم و درب را باز کردم.

تا درب خانه را باز کردم صدای بابا را از داخل آشپزخانه شنیدم.. با ذوق کیف را همان دم درب رها کردم و با سرعت و  
جیغ به سمت آشپزخانه دویدم..

بابا در حال بگو بخند با مامان بود که بدون توجه سلام بلند بالایی کردم و بابا را در آغوش گرفتم.. بابا با خنده گفت:

-سلام دختر بابا!

-وای سلام بابا.. خیلی دلم برات تنگ شده بود.

-منم همینطور عزیزم..

از بغل بابا جدا شدم و به سمت مامان رفتم که مشغول سیب زمینی خرد کردن بود..لپش را کشیدم و بوسه ای بر روی لپش زدم..

با عشق نگاهش کردم که خندید..یکدفعه صدای تیام بلند شد..همانطور که غر غر می کرد به سمت ما آمد..

-باز دوباره که این دختره لوس اومده خونه..اه اه..خودشیرین..من موندم تو چجور سروانی هستی که انقدر نازک نارنجیی..

دستانم را به کمر زدم و یک تای ابرویم را بالا انداختم..

-ببخشید من خیلی هم خوبم..خودشیرینم تویی..من فقط یکم زیادی مامان بابام رو دوست دارم..مشکلیه؟

تیام همانطور که به سیب زمینی های خام ناخنک می زد گفت:

-یکم؟



-ای بابا ول کنید این حرف ها رو..ترگل تو برو در رو ببند..انقدر حواست پرت شد که از در فراموش کردی..لباسات رو عوض کن و زود بیا که غذا رو میچینم..

چشمی گفتم و بعد از بستن درب به سمت اتاقم حرکت کردم..

\*\*\*

با خوشحالی جیغ خفه ای کشیدم..دستان مشت شده ام را به نشانه هورا بالا بردم..چرخی زدم و چادرم در هوا رقصید..با صدای تقه ای که به درب اتاقم خورد ایستادم..نتوانستم لبخندم را پنهان کنم..

-بفرمایید..

مهدیه یعنی سروان ایزدی وارد اتاقم شد..با لبخند ژکوندی گفت:

-چیه خوشحالی؟

دستانم را از هم باز کردم..

-چیه خوشحال نباشم؟تونستم پوز اون دختره نیلوفر رو به خاک بنشونم..و خودم به این عملیات برم..خیلی خوشحالم..

مهدیه پوفی کشیدم و برگه های داخل دستش را جا به جا کرد..

-حق داری..راستی اومدم صدات کنم که سرهنگ مظفري باهات کار داره..بدو برو..

سری تکان دادم و با لبخند هر دو از اتاق خارج شدیم..

وارد اتاق سرهنگ که شدم احترام نظامی گذاشتم و روی صندلی همیشگی ام نشستم..سرهنگ گفت که کمی منتظر بمانم تا باقی نفرات که قرار بود برای عملیات حضور داشته باشن بیان..

چند دقیقه بعد سرگرد امیری و یک سرگرد دیگه که نمی شناختم وارد اتاق سرهنگ شدند..احترام نظامی که گذاشتند نشستند..

سرهنگ دستانش را روی میز قفل کرد و خطاب به ما گفت:

-خب بهتره معرفی کنم..

به سمت من اشاره کرد و گفت:

-سروان ترگل ریاحی..بانویی که قراره در این عملیات نقش لیلی رو داشته باشن!

و به سمت سرگرد فرهادی اشاره کرد:

-سرگرد فرهاد فرهادی

دستش به سمت آن سرگرد ناشناس سوق گرفت..

-و سرگرد امیرسام راد!

هر سه اظهار خوشبختی کردیم..نگاه هایمان سرهنگ را نشانه گرفت..

-خب ببینید..تکلیف خانم سروان ریاحی معلومه..ایشون نقش خانوم ماجرا رو دارن..و اما موضوعی که هنوز ناشناخته مونده..

به سرگرد فرهادی و راد اشاره کرد..

- شما ها هنوز تعیین نشدین که کدام از شماها باید نقش همسر خانم ریاحی رو اجرا کنه..

به دو سرگرد نگاهی انداختم.. سرگرد فرهادی مردی مثبت و با حیا بود.. و اما سرگرد راد.. نمی توانستم چیزی از او خطاب کنم.. کمی مبهم بود.. ولی عجیب چشمان زیبایی داشت.. مشکي مشکي!

سردرد فرهادی خواست حرفی بزند اما سرگرد راد زودتر عمل کرد..

- سرهنگ مظفری.. من با این نقش مشکلی ندارم و می تونم به بهترین نحو عمل کنم..

سرهنگ سری تکان داد و رو به سرگرد فرهادی گفت:

- نظر شما چیه؟

سردرد فرهادی نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- نظری ندارم.. موافقم!

سرهنگ پرونده را بست و از جایش بلند شد.. ما هم به احترام او بلند شدیم.. با لبخند گفت:

- می دونم موفق می شید.. آوازه سرهنگ راد رو زیاد شنیدم و از وقتی به اینجا انتقالی گرفتن کلی فعالیت کردن و واقعا در کارشون عالین.. و البته سرگرد فرهادی.. بهترین سرگرد شناخته شده در اداره.. و خانوم ریاحی.. یکی از بهترین بانوان شناخته شده.. هر سه شما عالی هستین.. پس از تون می خوام به بهترین نحو این عملیات رو انجام بدین..

فردا سر ساعت مقرر شده اینجا باین.. و نی که قراره دخترا رو ببره دبی زود حرکت می کنه.. پس لحظه ای درنگ میتونه عاقبت بدی داشته باشه..

هر سه احترام نظامی گذاشتیم و از اتاق خارج شدیم.. با اون دو سرگرد خداحافظی کردم و به سمت خانه حرکت کردم.. در راه تمام ذهن و افکارم رفتن به آنجا بود.. رفتن به جایی که قرار بود انتقام دوستم را بگیرم.. و می دانم که موفق می شوم!

\*\*\*

درب اتاق تیام را آرام باز کردم.. خوابیده بود و قاب عکسی را در آغوشش گرفته بود.. با غم نزدیکش شدم.. کنار تختش نشستم.. به اشک های خشک شده کنار چشمش نگاه کردم.. بغض کردم.. مگر برادر من چه گناهی کرده بود؟

قاب عکس را از آغوشش در آوردم.. با دیدن عکس رز اشک هایم دانه دانه بر روی گونه هایم ریختند..

آنها رز برادرم را ازش گرفتند.. حق برادرم این نبود.. به تخت تکیه دادم و چشمهایم را بستم.. برگشتم به گذشته.. به گذشته ای که تیام من را وادار می کرد تا درباره او از رز بهترین سوال بپرسم.. و رز با شرم و خجالت گفت که تیام را دوست دارد.. به شب نامزدیشان فکر کردم.. در آن لباس قرمز مانند رز می درخشید.. و نگاه های عاشقانه و اشک های شوق تیام را فراموش نمی کنم..

آهی کشیدم.. ناپدری رز او را دزدید و فروخت.. هیچکس نفهمید.. اصلا هیچکس نفهمید چی شد؟

وقتی وارد این پرونده شدم فهمیدم که ناپدری اش در یک شب بخاطر اینکه پول هایش را با یکی از تجار عرب صاف کند رز را بیهوش کرد و او را به دبی فرستاد.. روز بعدش تیام دیوانه شده بود.. تا یک هفته دنبال رز گشتیم اما خبر رسید که او مرده.. تیام هم مرده.. شد مرده متحرک.. حدود سه سال از آن ماجرا می گذرد.. تیام از درون ضعیف ترین و داقون ترین مرد روی زمین است اما ظاهرش شادترین مرد است..

محبس

به خودم که آمدم دیدم صورتم خیس است.. و تیام با غم به من نگاه می کند.. بی هیچ حرفی در آغوش کشیدم.. برادر بزرگ تر من مثل جوجه ای کوچک در آغوشم پناه آورده بود.. هر دو اشک ریختیم.. معصوم تر از رز نبود؟

آه دردناک تیام را که شنیدم با اعتماد به نفس گفتم:

-داداش.. نگران نباش.. خودم انتقام خون رز رو از اون شیخ های کثیف عرب می گیرم.. خودم انتقام اشک هات رو میگیرم.. داداش.. عاشقتم!

تیام پیشانی ام را بوسید و گفت:

-من بیشتر ترگل!

\*\*\*

کوله ام را روی شانهِ ام جا به جا کردم.. دستی به مانتو و شلوار مشکی ام کشیدم.. نقش دختری شیک پوش و پولدار را داشتم لیلی نام..

با صدای مرد برگشتم سمتش..

-بیا دیگه چرا منتظری؟

به چهره اش نگاه کردم.. استخوانی و محکم.. هیكلش هم به بادِ یگارد ها می خورد.. سرتا سر سیاه بر تن کرده بود.. با آن عینک دودی مشکی جذاب شده بود..

نگاهی به اطراف کردم.. زیر لب بسم اللهی گفتم و سوار ون مشکی شدم.. دختر های زیادی آمده بودند.. واقعا برایم جای سوال است چرا انقدر خود را بی چیز می دانند که می خواهند از ایران بروند؟

چرا نمی دانند نباید به اینها اطمینان کنند!

این ها به بهانه پناهنده کردن دختر ها آن ها را به دبی می برن و می فروشن.

محبس

سعی کردم خونسرد باشم.. یاد رز افتادم که ناخواسته طعمه این بازی شد.. با حرص دندان هایم را به هم ساییدم.. با صدای مرد سریع روی نزدیکترین صندلی نشستم.. دختری که کنارم نشسته بود با اشک سرش را به شیشه ون تکیه داده بود.. چرا سرنوشتش را می خواست اینگونه به سلاخی بکشد؟

دستمال کاغذی از داخل کوله ام در آوردم و سمتش گرفتم.. زیر لب تشکری کرد و دستمال را گرفت و اشک هایش را زدود..

-اسمت چیه؟

نگاهم کرد.. صورتش بی روح بود..

-یلدا

سری تکان دادم.. چشمهایم را در هوا چرخاندم.. باید نقش یک دختر گستاخ را بازی می کردم..

-چرا داری میری ترکیه؟

خندیدم.. تلخ..

-چون که مجبورم.. اینجا کسی رو ندارم.. تنها یک برادر دارم که اون هم ناتنیه.. و سالهاست که من رو تنها گذاشته!

پوفی کشیدم و سرم را پایین انداختم.. هر کس مشکلی داشت.. ولی باز هم نباید ببازند..

همه دختر ها آمده بودند.. یک ون دیگر پشت سر ما بود.. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهایم را بستم.. همان ابتدای راه موبایل هایمان را ازمون گرفتن.. انگشتم را به آرامی سمت لاله گوشم کشیدم.. میکروفن کوچک را لمس کردم.. روشن شد..

صدای سرگرد راد همان آریس به داخل میکروفن پیچید..

سلام.. ترگل؟

به نشانه رمز با انگشت دو ضربه آرام به میکروفن زدم.. یعنی اینکه من سوار شدم و حرکت کردیم..

ون به حرکت در آمد..

-اوکی.. ما هم حرکت می کنیم.. فعلا!

میکروفن را با انگشت خاموش کردم.. نفس عمیقی کشیدم و کمی سر جابم جا به جا شدم.. یاد امروز صبح در محضر افتادم.. به خواست سرهنگ باید یک صیغه محرمیت بین من و سهیل خوانده می شد..

یادم آمد که وقتی به هم محرم شدیم هیچ حسی نداشتیم..

لبخندی زدم.. بیخیال این تفکرات چشمهایم را بستم و سعی کردم تا رسیدن به مقصد بخوابم..

\*\*\*

تند تند با داد از ماشین پیاده مان می کردند.. دیشب شب سختی بود.. شبی که همه با اشتیاق این که قرار است در خاک استانبول قدم بزنند سوار قایق ها می شدند.. اما نمی دانستند که ایستگاهشان دبی است.. صدای جیغ و دادشان در سرم اگو می داد.. باید تظاهر می کردم من هم ناراحتم.. تقلا می کردم و سعی می کردم از چنگ آن مرد ها رها شوم.. به خودم که بود با یک حرکت فرزند و سریع در صدم ثانیه خودم را جدا می کردم.. اما الان من ترگل نبودم.. لیلی بودم!

ما را وارد قصری کردند.. قصری که هر چه از جلالش بگویم کم گفتم.. از باغ وسیع و سرسبز که گذشتیم وارد سالن مجلش شدیم.. دختر ها دیگر فریاد و تقلا را از یاد برده بودند.. هر کدامشان با دهان باز در حال نگریستن سالن مجلش شیخ شیخان بودند..

در دل پوزخندی زدم.. رز را هم به چنین جایی آورده بودند؟

خدای من!

با اشاره زنی خوش اندام و لوند که نزدیک ما ایستاده بود ما را به سمت اتاقی بزرگ بردند و پرت کردند..درب اتاق را قفل کردند..دختر ها جیغ می کشیدند و اشک می ریختند..قیافه ماتم زده ها را به خود گرفته بودم!

دختر ها به نزدیکی بیست نفری می رسیدند..یلدا را دیدم که گوشه ای بی صدا اشک می ریخت..نزدیکش شدم..حتی به جلال اتاقی که در آن حبس بودیم و نقش محبسی زیبا را برایمان داشت توجهی نکردم..

یلدا من را که دید گفت:

-از من بدبخت تر دیدی؟

پوزخند زدم:

-آره..خودم!

خندیدم..تلخ..

-آره حق با توعه..تمام این دختر هایی که اینجا بدبختن..همشون!

کنارش دو زانو نشستم..

-آره..

آهی کشید و زانوانش را بغل گرفت..بیخیالش شدم..به سر تا سر اتاق نگاه کردم..سه تا دوربین مداربسته داشت..باید یک جوری به سهیل و فرهاد خبر می دادم که اینجایم..از جایم بلند شدم..به سمت درب اتاق رفتم و چند ضربه به درب زدم..صدای عصبی مردی بلند شد.

-چی می خوای؟

صدایم را بغض آلود کردم و گفتم:

-دستشویی دارم..



محبس

در با صدای تیکی باز شد.. در های اتاق هاشونم پیشرفته بود.. درب کشوده شد.. یکی از همان نگهبان های غول پیکر بود..

-بیا برو اما زود!

سرم را پایین انداختم و اشک های دروغینم را پاک کردم..

-باشه

از اتاق خارج شدم و همراه آن مرد حرکت کردم.. از تمام مسیر ها و قسمت های سالن از طریق همان میکروفن همه کاره که هم ردیاب بهش وصل بود و هم دوربین فیلم گرفتم!

وارد دستشویی شدم.. پشت درب منتظر ماند.. نمی توانستم طولش دهم.. شیر آب توالت را باز کردم و سریع انگشتم را روی میکروفن لمس کردم.. صدای سهیل در گوشم پیچید..

-ترگل؟

دستم را روی دهانم گذاشتم و با صدای خفه ای گفتم:

-سلام سرگرد.. من و دخترا الان اینجا زندانی شدیم.. فردا قراره معاملات انجام بگیره.. از چیزی که تو حرفاشون فهمیدم فکر کنم توی همین قصره!

صدای خونسرد سهیل بلند شد..

-درسته.. توی همون قصره و قراره این معاملات اونجا اتفاق بیفته.. تو که آمادگیش رو داری؟

-بله سرگرد..

-میتونی سهیل صدام کنی!

-باشه.. فعلا

محبس

میکروفن را قطع کردم و سریع شیر آب را بستم و از دستشویی خارج شدم..نیم نگاهی مظلوم به بادیگارد انداختم که چهره اش کمی تغییر کرد...دیگر از آن خشونت اولیه خبری نبود..در دل پوزخندی زدم..با چه چیزهایی که نمی باختن!

بدون هیچ حرفی به سمت اتاق حرکت کردیم و شبی سخت را کنار دخترها گذراندم!

\*\*\*

با ترس به زنی نگاه کردم که با آن لباس افتضاح نزدیکم می شد..برای اولین بار بود که انقدر ترسیده بودم و استرس داشتم..و آن هم بخاطر این لباس شرم اور..خدمه ها یکی پس از دیگری لباس ها را بر تن دخترها می کردند..چهره برخی دخترها سرد و بی روح و برخی هنوز امیدوار به آزادی..

زن نزدیکم شد و لباس را به سمتم پرت کرد..لباس را روی هوا گرفتم..زن با لحنی تند گفت:

-یا لا یا لا

پوفی کشیدم..عمرا این لباس را تنم می کردم..لباس را با حرص روی زمین پرت کردم که همه نگاه ها برگشت سمتم..

با چهره خشمگین گفتم:

-من این لباس رو نمی پوشم

پوزخند زن روی اعصاب و روانم یورتمه رفت..

با صدای بلندی داد زد:

-الهاسم..الهاسم!

درب اتاق باز شد و همان دو بادیگارد وارد اتاق ها شدند..یکدفعه صدای جیغ از سر شرم دخترها بلند شد..هر کدامشان دستانشان را حائل بدنشان کرده بودند..در دل پوزخندی زدم..پناهنده هم می شدند باید همین کار را می

محبس

کردند..بادیگارد ها بدون توجه به آن ها نزدیکم شدند..ترسم بیشتر شد..زن با پوزخند نزدیکم شد و دستانش را به سینه زد:

-فکر نکن ایرانی بلد نیستم..همین الان این لباس ها رو می پوشی وگرنه مسپرمت دست هاشم و احمد!

مفهومه؟

دستانم را مشت کردم..من این لباس را نمی پوشیدم..به لباس نگاهی انداختم..یه پیراهن دکلمه قرمز رنگ که روی سینهش با پولک کار شده بود..زیبایی لباس خیره کننده بود ولی من نمی خواستم همچین خاری را تحمل کنم..

با عصبانیت خطاب به همان زن گفتم:

-یک لباس دیگه بدین..من این رو نمی پوشم!

زن پوزخندی زد و با اشاره چشم به هاشم فهماند که کار کار خودش است..تا هاشم هم لبخند عریضی زد..معلوم بود از موقع دستشویی تا حالا چشمش بدجور من را گرفته بود..

تا خواست قدم از قدم بردارد با جیغ گفتم:

-صبر کن..

رو به زن گفتم:

-حداقل بزار اول برم دستشویی..

زن با حرص گفت:

-تو چرا انقدر میری دستشویی؟

اخ که گندش در آمده بود..نباید می باختم..با خجالت دم گوش زن گفتم:

-پ\*ر\*ی\*و دم!

زن با چندش نگاهم کرد طوری که دلم می خواست با یک حرکت چشمانش را از حدقه در بیاورم!

-خیلی خب برو..فقط زود ها!

محبس

-باشع..

به سمت دستشویی حرکت کردم.. هاشم هم همراهم میامد.. به دستشویی که رسیدم سریع داخلش شدم.. شیر آب را بستم و بدون درنگ میکروفن را روشن کردم..

صدای سهیل که بلند شد ناخودآگاه بغض کردم..

-چی شده ترگل؟

با صدای لرزانی گفتم:

-می خوان مجبورم کنن اون لباس شرم اور رو تنم کنم و بعد پیام جلو اون همه مرد برقصم.. من نمیام!

صدای پوف سهیل بلند شد..

-ببین ترگل.. من و سرگرد فرهادی الان اینجاایم.. تو قصر.. من و خیلی از این شیخ های عرب منتظریم تا شما رو

بیارن.. ببین مجبوریم ترگل.. مجبور!

-نمی تونم!

-ترگل!

قلبم لرزید.. چرا اینجوری صدایم می زد؟

-نه!

میکروفن را قطع کردم.. اعصابم خورد شده بود.. چرا فکر شرم و حیای من را نمی کردند؟

با حرص شیر آب را بستم و از دستشویی خارج شدم.. بدون توجه به بادیگارد به سمت اتاق حرکت کردم.. وارد اتاق

که شدم روی زمین نشستم و به داد زدنی آن زن توجهی نکردم.. تا خواست هاشم نزدیکم شود درب اتاق را زدند..

هاشم با عصبانیت درب را باز کرد.. همین که درب را باز کرد چشمانم گرد شدند.. سهیل بود!

سهیل کمی با هاشم صحبت کرد و بعد از سر تکان دادن بادیگارد وارد اتاق شد..زن با دیدن سهیل چشمانش برق زدند..با طنازی نزدیک سهیل شد و با حالت چندش به من اشاره می کرد و با سهیل حرف می زد..سهیل کمی سر تکان داد و بدون توجه به زن نزدیکم شد..با حالت قهر رویم را برگرداندم..عصبی بودم!

حتی از سرهنگ با این سرگرد هایش!

کنارم روی زانوانش نشست و لباس را از روی زمین برداشت..نیم نگاهی به بقیه کردم..همه دخترها را از اتاق خارج کرده بودند و فقط منتظر من مانده بودند..

با اشاره سهیل آن زن و هاشم از اتاق خارج شدند..اتاق که خالی شد با حرص سمت من برگشت..

-تو چت شده ترگل؟ چرا انقدر بچه شدی؟ ما الان تو ماموریتیم..من موندم سرهنگ چجوری تو رو فرستاده؟

با عصبانیت لباس را از دستش کشیدم و پرت کردم روی زمین..کمی نرم شده بودم ولی باید تظاهر می کردم گستاخم..با حالت زمزمه گفتم:

-باشه ولی باید کمی گستاخی کنم..اینجا دوربین مخفی داره..

خندید..

-تا باشه از این گستاخ بازی ها!

سوالی نگاهش کردم که با یک حرکت دستم را کشید و بلندم کرد..با حالت تصنعی ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-می پوشی یا نه؟

دستانم را به سینه زدم و با حرص گفتم:

-نه

پوزخندی زد و در یک حرکت غیر منتظره از بازوهایم گرفت و چسباندم به دیوار..

تا خواستم آخی از روی درد بکشم که داغی لب هایش را روی لب هایم حس کردم..

چشمهایم گرد شده بودند..دستانم سست و پاهایم خشک!

کمی با لب هایم بازی کرد و من خشک ایستاده بودم..جدا شد..هنوز بهت زده بودم..

با پشت دستش دور دهنش را پاک کرد و گفت:

-اه چه تلخی تو

خون در تمام صورتم جوشید..همه حس ها به یکباره در تمام تنم هجوم آوردند..از شدت شرم و عصبانیت..

وقتی نگاه عصبی و خشمگینم را دید خندید..

-باشه باشه..چرا عصبانی میشی خوشمزه بود!

جیغی کشیدم که توجهی نکرد و لباس را از روی زمین برداشت..کمی تکاند و سمتم گرفت..

-پیوشش.

ناخودآگاه بغض کردم..

-نمی خوام..

نگاه معصومم را که دید گفتم:

-بین ترگل من یک درصد هم راضی به این کار نیستم ولی خیلی داریم طولش میدیم و حسابی ضایع میشه..زود

باش..خواهش می کنم!

برزش چانه ام را نتوانستم مخفی کنم..قطره اشکی چکید..لباس را گرفتم و به سمت اتاق پرو حرکت کردم..لباس را

سریع تنم کردم..س\*ی\*نه هایم به شدت خودنمایی می کرد..لبم را گزیدم و با خجالت و سر به زیر از اتاق پرو خارج

شدم..همین که نگاهم به سهیل افتاد از خجالت سرخ شدم..با چشمهای گرد شده به من خیره بود..یکدفعه از شدت

خشم سرخ شد و دستانش را مشت کرد..

چشمانش را بست و با حرص زیر لب گفت:

-اگه مجبور نبودم هم الان لباس رو تو تنت تیکه پاره می کردم!

محبس

پوزخندی زدم.. کار از کار گذشته دیگر.. نمی دانم چرا دلم می خواست حرصش را در بیاورم.. با حرص رفتم سمت میز  
ارایشی و رژ لب سرخی را برداشتم.. روی لبم که زدم. لبانم وسوسه انگیز شده بود..

نیم نگاهی از روی حرص به سهیل انداختم که داغ کرده بود.. تازه به تیپش نگاه کرده بودم.. کت و شلوار مشکی  
پوشیده بود با پیراهن شیری و کروات مشکی!

موهایش را هم به طرز زیبایی بالا داده بود.. چشمان مشکی اش در آن سفیدی صورتش به شدت خودنمایی می کرد..  
بیخیال از اتاق خارج شدم.. همه دخترها در صف های مرتب ایستاده بودند.. هاشم با دیدنم لبخند چندشی زد و زن با  
دیدنم دندان هایش را به هم سایید.. فکر می کنم زیادی زیبا شده بودم!

\*\*\*

پشت صف ایستاده بودم که ناگهان اسمم را اول صدا زدند.. تمام تنم یخ بست.. آب دهانم را قورت دادم..

چرا اول من؟

ان زن که تازه فهمیده بودم اسمش نگاره با داد گفت:

-بیا دیگه جنده!

عصبانیت تا مغز سرم نفوذ کرد.. به من می گفت جنده؟ ان وقت خودش حوری بهشتی پاک بود؟

پوزخندی زدم.. به پشت سر نگاه کردم.. سهیل نبود.. ترسم بیشتر شد.. او که بود احساس خوبی داشتم.. ترس نداشتم  
ولی حالا؟

بس کن ترگل.. تو قوی هستی!

-لیلی!

با صدای نگار به خودم آمدم.. با پاهای لرزان به سمتش حرکت کردم.. تمام دخترها با نگرانی نگاهم می کردند.. توجهی نکردم.. بخاطر این ابله ها به چه کارهایی که مجبور نبودم..

هر چند.. خودم خواسته بودم.. عذاب وجدان گرفته بودم.. چقدر بی انصاف بودم.. من آمده بودم ثواب کنم پس نباید چنین حرف هایی میزدم..

در را برایم باز کرد.. پوزخندی که در گوشه لب نگار خانه نشین بود عذابم می داد.. سعی کردم بی تفاوت باشم..

اولین قدمم را که بیرون گذاشتم روح از تنم رفت.. صدای کف و سوت و آهنگ عربی عذابم می داد.. بغضم گرفته بودم.. آرام آرام روی سنت قرار گرفتم.. صدای خنده رکیک شیخ ها چندش اورتربین صحنه دنیا بود..

ایستادم.. آهنگ عربی عوض شد.. نگاهم افتاد به سهیل.. خیلی شیک و رسمی کنار یکی دیگه از عرب ها نشسته بود.. آب از دهان عرب ها راه افتاده بود.. لجن زاری بود اینجا..

نگار به تمام دخترها رقص عربی آموزش داده بود..

اما من بلد بودم و احتیاجی نبود خدارشکر..

شروع کردم همزمان با آهنگ رقصیدن و لرزوندن بدنم.. اول سینه ها.. بعد شانه ها.. آروم آروم همه رو می لرزوندم.. می دونستم بی نظیر میشه.. ولی کاش اینجا نه..

نگاهم در تلاطم بود.. روی سقف.. اشک هایم می ریخت.. ولی کسی که اهمیت نمی داد.. سهیل نگاهم را دزدید.. فکر کنم اشک هایم را دید.. با اشاره دستش دستور داد آهنگ را قطع کنند.. آهنگ تمام شد.. بلند شد.. سرم را برگرداندم.. عرب ها به رویم پول می ریختند.. حس کردم کسی پشت سرم ایستاده.. به خیال اینکه سهیل باشد سریع برگشتم و خودم را در آغوشش رها کردم.. چشمهایم گرد شدند.. بوی سهیل را نمی داد.. هیکل سهیل هم نبود.. با چشمهای گرد شده جدا شدم.. با دیدن فرد غریبه رو به روم شوکه شدم.. مردی شیک پوش و جذاب! لبخند مرموزی گوشه لبش بود..

-سلام!

همین که خواستم چیزی بگویم صدای سهیل از آن طرف آمد.. نگاهش خشمگین و جدی بود..

کمی عقب رفتم.. مرد رو به رو دستانش را به سینه زد..



- شما باید سهیل باشی؟

من و سهیل جا خوردیم.. انتظار یه فرد عربی را داشتیم.. اما او فارسی حرف زد..

سهیل خودش را کنترل کرد..

- درسته و شما؟

مرد خندید..

- ابتینم.. خریدار این خوشگله!

چشمهای سهیل گرد شدند..

با پوز خند گفت:

- خریدار؟ من خریدمشون.. دیر اومدین!

ابتین گردنش را کج کرد..

- نه دیر نکردم به موقع هم اومدم!

با چشمهای گرد شده برگشتم سمت سهیل.. سهیل با گنگی ابتین را نگاه می کرد که صدای دیجی بلند شد.. هر سه

برگشتیم سمت دیجی!

با تک تک کلماتی که از دهان دیجی بلند می شد ما هر لحظه شوکه تر می شدیم..

- و خبر آخر... این برده خوشگل و جذاب و کوچولو میرسه به آقای ابتین صدری!

صدای هلپله زن های عرب و کف زدن مرد های عرب بلند شد..

شوکه به سهیل نگاه می کردم.. سهیل هم بدتر از من به من خیره بود..

دیگه داشتیم ضایع می کردیم.. خودم را جمع و جور کردم..

دست ابتین که روی بازوی برهنم نشست خودم را کشیدم عقب..

سهیل با چشمهای سرخ شده به سمت نگار رفت..

ماتم زده به ابتدینی نگاه می کردم که لبخند موزیانه بر لب به سهیل خیره بود..

مدتی که سهیل با دعوا با نگار حرف زد با صورت برافروخته برگشت سمتم..

پوزخندی روی لب سهیل خانه کرد..دستانش را در جیب هایش فرو برد و رو به ابتین کرد..

-تا وقت پایان قرارداد؟

ابتین خندید..

-آره یک ماه دیگه!

سهیل نیش خندی زد که نیش خند ابتین ترسناک تر بود!

متعجب طوری که سعی کردم ضایع نشه به سهیل نگاه کردم که به آرامی پلک زد!

نفس عمیقی کشیدم و سرم را پایین انداختم!

هه برده..

ناگهان ابتین بازویم را گرفت و دنبال خودش کشاند..حتی نتوانستم برای آخرین بار به سهیل نگاه کنم..

ابتین با حرکت سر به نگار فهماند که مامیریم..نگار هم با لبخند پسرکشی تایید کرد..

از قصر بیرون زدیم..ماشین قرمز رنگ ابتین داخل باغ پارک بود..فقط توانستم رنگ قرمزش را تشخیص دهم..تاحالا

چنین مدل ماشینی را ندیده بودم..معلوم بود گران قیمت است..

در سمت جلو را باز کرد و پرتم کرد روی صندلی..با عصبانیت بهش نگاه کردم..وحشی بود..اخ که چقدر دلم می

خواست خفه اش کنم..خودت برده ای بوزینه خوشگل!

چرا چرت و پرت می گی ترگل...خب خوشگل و جذابه عوضی!

باشه باشه!

خودش سریع نشست و با زدن راهنما در باغ باز شد و به سرعت پایش را روی پدال گاز فشرد و از باغ خارج شد.. در حین راه بودیم که یکدفعه چشمهایم گرد شدند.. من دارم برای چه همراهش می روم؟

قرار بود امشب چه اتفاقی بیفتد؟

یا خدا.. اصلا به اینش فکر نکرده بودم..

نیم نگاهی با ترس به رویش انداختم و آب دهانم را قورت دادم..

لبخندی جذاب و ترسناک روی لبش نقش بسته بود..

نگاهم را گرفتم.. سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم.. سهیل می آید.. نجاتم می دهد..

آره مطمئنم..

\*\*\*

با ترس و لرزی که ناشی از نیش خند مرموز ابته به وجود آمده بود پایم را به داخل عمارت بزرگش گذاشتم..

او همچنان بی توجه به من به سمت بالای پله های عمارتش حرکت می کرد و انتظار داشت همراهش بیایم..

عمارت زیبایی داشت و صد البته از عمارت قبلی بزرگتر و زیباتر بود..

هنوز نمی دانم ابته از کجای نقشه سر در آورده بود..

فکر کنم فهمید پشت سرش نمی آیم.. با عصبانیت برگشت سمتم و گفت :

-چرا اونجا ایستادی؟

محبس

لحنم را جدی کردم:

-داری من رو کجا می بری؟

پوزخندی زد..

-همونجایی که باید بیای..

خندیدم و دستانم را به کمرم زدم..

-من نمیام..

بدتر از من خندید..

-بخشید پس من بخاطر چی تو رو خریدم؟

همونجا روی زمین نشستم و دستانم را مشت کردم..

-به من ربطی نداره..من نمی خوام..

عصبی به سمتم اومد و بازوam را محکم گرفت و کشید..

با درد جیغی کشیدم و گفتم:

-نکن وحشی

وقتی دید خیلی تقلا می کنم یکدفعه به طور ناگهانی از زیر پام گرفت و بلندم کرد..جیغی کشیدم که پوزخندی

زد..تند تند پله ها رو طی می کرد..از گردنش سفت گرفته بودم مبادا بیفتم..

به طبقه بالا که رسید به سمت اتاقی حرکت کرد..در اتاق قهوه ای رنگ را با پا گشود..یکدفعه پرتم کرد روی تخت دو

نفره..

با ترس سر جام نشستم..دستانش را به سینه زد..

-همینجا میشینی تا اخر شب پیام و کارت رو تموم کنم..

عقب عقب رفت و از درب خارج شد..

صدای قفل کردن در آمد و بعد از ان صدای پاهایش نشان از رفتنش..

پر بغض اهی کشیدم.. چرا سهیل نمی آمد؟

ناگهان یاد میکروفن افتادم.. لبخند خوشحالی زدم و دستم را به سمت لاله گوشم بردم.. نبود..

با ترس آب دهانم را قورت دادم.. نکند افتاده بود؟

وای خدای من!

به پنجره حصار کشیده خیره شدم.. سیاهی شب زیبا بود.. اما نه برای حال الانه من..

\*\*\*

با شنیدن اسمم سرم را بلند کردم.. پلک هایم را باز و بسته کردم.. کی خوابم برده بود؟

با دیدن ابتین سیخ سر جایم نشستم.. به حرکتم پوزخندی زد..

به تته پته افتادم.. می خواست چکار کند؟

حال من چه کنم؟

کتش را به آرامی در آورد.. روی کاناپه کنار تخت گذاشت..

دکمه های استینش را باز کرد.. آب هانم را پر صدا قورت دادم..

دکمه اول پیراهنش را گشود..پوزخندی زد و نزدیکم شد..

با ترس عقب عقب رفتم..روی تخت امد و از بازوانم گرفت و محکم کشید سمت خودش..

تا خواستم جیغی بزنم با لبانش لبانم را قفل کرد..

\*\*\*

چشمانم را باز کردم..روی تخت نرمی بودم..تا خواستم روی تخت بنشینم سوزش شدیدی را در کمرم حس کردم..از شدت درد لبم را گزیدم..با یاد اوری دیشب بغض کردم..به ملافه خونی زیرم نگاهی انداختم..

خدای من..بدبخت شدم!

اون عوضی چه کرده بود؟

به جای خالی اش نگاه کردم..نبود..چانه ام لزید و اشک هایم پی در پی روی گونه ام می ریختند..به درب سرویس بهداشتی خیره شدم..نمی توانستم این ننگ را تحمل کنم..لباس هایم را به سختی پوشیدم و به طرف حمام رفتم..درب حمام را باز کردم..زیر دوش قرار گرفتم..به تیغ های تیز و برنده نگاهی انداختم..کی فکرش را می کرد به چنین موقعیت و سرنوشتی دست پیدا کنم؟

منی که بخاطر انتقام از خون رز آمده بودم حالا خودم هم دچارش بودم..

بغضم را قورت دادم..شیر دوش را باز کردم..اب های داغ و سرد روی تنم می ریخت..با دست لرزانم تیغ را برداشتم..هق هقم بلند شد..اشک هایم در میان اب ها گم شده بود..تیغ را روی میچ دستم گذاشتم..مکث کردم..به مامان عزیزم فکر کردم..به بابای مهربانم..به داداشم..تیام..به رز..خداحافظ همگی..

تیغ را محکم روی دستم کشیدم..نفسم حبس شد..کف حمام سر خوردم..خون و اب با هم دیگر مخلوط شده بود..لبخند تلخی روی لبم نشست..همه چیز تار شد..و تمام!

عصبی وارد خانه شدم..کیف سامسونتیم را روی مبل پرت کردم..

چرا باید مدارک را یادم می رفت؟

به طرف اشپزخانه حرکت کردم که یکدفعه ایستادم..

با یادآوری ترگل سیخ سرچایم ماندم..او الان چه می کند؟

پوفی کشیدم و به سمت راه پله ها حرکت کردم..

به دیشب فکر کردم..حقش بود..من باید انتقام می گرفتم..

انتقام خون برادرم را.

ولی الحق که زیبا بود..چند بار وسط راه پشیمانی و ندامت زد به سرم ولی شعله انتقام قوی تر بود..

به درب اتاق که رسیدم وارد شدم..صدای شرشر اب حمام می آمد..حمام بود..

به سمت تخت رفتم تا مدارکم را بردارم که ناگهان قرمزی خون را روی پارکت اتاق دیدم..

وحشت زده سرم را بلند کردم..با دیدن اب خون الودی که از حمام به سمت اتاق سرازیر شده بود قلبم فرو ریخت..با

تمام سرعت به سمت حمام رفتم..

باز نمی شد..عقب رفتم و با یک جست خودم را کوبیدم به حمام ..

درب حمام با صدای بدی باز شد..

با دیدن جثه ضعیف و نحیف ترگل وسط بی جون و سفید وسط حمام یخ کردم..او چه کرده بود؟

به سرعت به سمتش دویدم..عوضی احمق..رگش را بریده بود..

روی دستانم بلندش کردم..گوشم را روی سینه اش گذاشتم..

آرام می زد..هنوز زنده بود..

بدون مکث و معطلی با تمام سرعت به از اتاق خارج شدم..

از سالن که خارج شدم ترگل را روی صندلی عقب ماشین دراز کردم..

درب ماشین را باز کردم و سریع نشستم..با تک بوقی اسد درب باغ را باز کرد..پایم را روی پدال گاز فشردم و به سرعت دنده عقب گرفتم..

با تمام سرعت به سمت بیمارستان حرکت می کردم..نمی دانم چی شد..چرا آخه باید خودکشی کنه؟

عصبی دستی لای موهایم کشیدم..لعنتی!

به چراغ قرمز خوردم..اهمیت ندادم..با تمام سرعت چراغ قرمز را رد کردم..به بیمارستان که رسیدم سریع پیاده شدم و ترگل را در آغوش گرفتم..

همانطور که به چهره معصومش نگاه می کردم با خود گفتم:

-آخه چرا وارد این بازی شدی؟ لیلی؟ هه!

چند پرستار با دیدن ترگل در آغوشم سریع نزدیکم شدند و برانکارد را آوردن..روی تخت گذاشتمش..به سرعت بردنش به سمت اتاق عمل!

کلافه همانجا ایستادم و دستی لای موهایم کشیدم..

حدودا یک ساعتی می شد که برده بودنش اتاق عمل..خسته و کلافه چشمم را به درب اتاق عمل دوخته بودم که درب باز شد..

\*\*\*ترگل\*\*\*



چشمه‌هایم را باز کردم.. با دیدن فضای سفید اطرافم اب دهانم را به سختی قورت دادم..

اینجا دیگر کجا بود؟

با وارد شدن پرستاری به اتاق فهمیدم که اینجا بیمارستان است..

خواستم بلند شوم که سوزشی را در دستم حس کردم.. به دستم که نگاه کردم وحشت کردم.. کلی بخیه خورده بود..

با یادآوری امروز صبح و خودکشی قطره اشکی از چشمم چکید..

پرستار سرمم را چک کرد و چند چیز به عربی گفت و از اتاق خارج شد.. سرم را به سمت پنجره برگرداندم که درب

اتاق باز شد.. همین که برگشتم با دیدن اب‌تین اخم‌هایم درهم رفتند و رویم را برگرداندم..

صدای قدم‌هایش نزدیکم شد..

انگار مردد بود برای حرف زدن.. ولی پیروز شد.. چرا که گفت:

-خوبی؟

سرم را بلند کردم.. با نفرت به چشمه‌هایم زل زدم..

-ازت متنفرم!

پوزخند تلخی زد.. به چشمه‌هایم خیره شد و گفت:

-باشه ترگل!

ضربان قلبم بالا رفت.. ترگل؟

خندید.. تلخ..

-آره ترگل.. فکر کردی من از بازی تو و اون سرهنگ زرنگتون خبر ندارم؟ لیلی؟ هه!

مشکل اینجاست که سرهنگ بد کسی رو انتخاب کرد.. کسی که پدرش برادرم رو کشته بود.. و حالا من می‌خواستم

ازت انتقام بگیرم..

قلبم تکه تکه شد..بغضم را نتوانستم قورت دهم..باز شد..اشک هایم تند تند بر روی گونه هایم غلتیدند..ازش متنفر بودم!

با تموم نفرتی که در صدایم موج می زد گفتم:

-ازت متنفرم اشغال..با نابود کردن من می خواستی انتقام بگیری؟ تو تنها چیزی رو که داراییم بود ازم گرفتی!

عصبی دستی داخل موهایش کشید..

-باشه باشه من اشتباه کردم ترگل!

خندیدم..بلند..صدادار..

-اشتباه کردی؟ تو غلط کردی..توی عوضی نابودم کردی...

با صدای دادش میخکوب شدم..

-باشه باشه هرچی هیچی نمیگم صداتو میبری بالا..اصلا خوب کردم..حالیته شد؟

جیغی کشیدم که با عصبانیت دستش را روی دهانم گذاشت..نفس کشیدن برابم سخت شد..داشتم خفه می شدم..

هوا نبود..

وقتی دید به تقلا افتادم دستش را برداشت..با عصبانیت رفت و چند دقیقه بعد برگشت..

یک دست لباس همراهش بود..به دستم داد و گفت:

-زود بپوش بریم!

لباس ها را پوشیدم..ولی با او نمی رفتم..هرگز!

ناگهان چیزی در ذهنم جرقه زد..

مزخرف نگو ترگل..اون الان شوهرت به حساب میاد..با این وضعت کی دیگه بهت نگاه می کنه؟

بابات می کشتی..اشکام دونه دونه روی گونه هایم غلتیدند..

محبس

با زندگی من چه کرده بود؟

از سهیل متنفر بودم..

از سرهنگ متنفر بودم.. از همه متنفر بودم..

هق هقم اوج گرفت..

دست مشت شده ام را به سینه می کوبیدم و زار می زدم..

ترگل با ان همه تکبر و غرور به کجا رسیده بود؟

ولی نمی توانستم حضور ابتین را کنارم حس کنم..

ای خدا چکار کنم!؟

خدا!!

\*\*\*

با بی حسی روی تخت نشستم.. روی همان تختی که زندگی ام به لجن کشیده شد.. از تمام این اتاق متنفر بودم..

دست باند پیچی شده ام را کوبیدم روی تخت.. دردش برایم مهم نبود.. درد قلبم خیلی بیشتر بود..

باید فرار می کردم.. باید فرار می کردم..

ابتین وارد اتاق شد و تفکراتم را برهم زد.. کلافه گفت:

-بلند شو لباس هات رو در بیار

رویم را برگرداندم..

-نمی خوام!

محبس

خندید..

-مثل بچه کوچولو ها واسم ادا در نیار..پاشو کلی کار برات مونده!

با تعجب و چشمهای گرد شده نگاهش کردم..

-کار؟ من عمرا برای تو کلفتی کنم..خودت کلفتی!

قه قه اش به هوا رفت..حتی لبخند زیبا و جذابش برایم مهم نبود..

-بلند شو واسه من زر نزن..تو فقط واسه کلفتی اینجا اومدی..اگه خلاف حرفم رفتار کنی دوباره همون اتفاق دیشب

تکرار میشه..اینو که نمی خوای؟

هیستریک خندیدم..

-خیلی عوضی!

همانطور که بیرون می رفت گفت:

-باشه باشه من کلا تمام القاب زشت رو به خودم اختصاص میدم تو خوبی..ظرفا مونده زود باش!

و رفت بیرون و در را به هم کوباند..

از روی حرص دست مشت کرده ام را دوباره روی تخت کوباندم و دندان هایم را به هم ساییدم..

خیلی بی شرف بود!

یکدفعه درب اتاق باز شد..سرش را داخل کرد و گفت:

-راستی تا یادم نرفته..البته بگما این چیزا برام مهم نیس ولی واسه خودت میگم..قراره یک عاقد بیاد بینمون صیغه

بخونه..امشب..فعلا!

مهلت اعتراض نداد..با خشم به درب نگاه کردم..چه پررو بود..

مهم نیس ترگل..تا این مدتی که مجبوری تو این خونه بمونی عب نداره..محرم باشی بیشتر به سودته..گناه نمی کنی..

کلافه پوفی کشیدم و مشغول تعویض لباس هایم شدم..

داشتم زمین را جارو میزدم که یکدفعه پیرمردی وارد خانه شد.. ریش بلندی داشت و عمامه سفیدی بر تن داشت.. شیخ عرب بود..

بی تفاوت مشغول جارو زدن بودم.. شیخ عرب نیم نگاهی با پوزخند به من انداخت و بعد از پله ها بالا رفت.. انگار خانه را می شناخت.. مدتی بعد ابّتین از اتاق خارج شد و خطاب به من گفت:

- ترگل.. بیا بالا..

با حالت انزجار جارو را کنار گذاشتم و از پله ها بالا رفتم.. وارد اتاق شدم.. بدون هیچ حرف و حسی روی صندلی نشستم.. شیخ نگاه بدی به رویم انداخت و کتابش را باز کرد.. معلوم بود کله گنده است.. این از شکم برآمده اش معلوم بود.. شیخ های عرب مفت خورا!

یعنی واقعا عاشق شیخ های ایران خودمان هستیم.. چقدر متین.. چقدر فهمیده و با حجب و حیا!

صیغه را خواند و بله را بی هیچ حسی گفتم.. ابّتین هم بله را داد و بعد از حساب کردن با شیخ او رفت..

به سمت اشپزخانه می رفتم که یکدفعه ابّتین جلوی راهم سبز شد..

-شام حاضره؟

تهی از هر حسی گفتم:

-الان حاضر میکنم..

وارد اشپزخانه شدم.. یکدفعه دل درد گرفتم.. با دو به سمت دستشویی رفتم.. دلم که آرام شد برگشتم.. درد معده هم بد بود ها..

میز شام را چیدم.. صدایش که زدم امد.. خودم داشتم از اشپزخانه خاج می شدم که صدایم کرد.. برگشتم..

-بیا غذا بخور..تنهایی از گلوم پایین نمیره!

به چشمان بی فروغم نگاه کرد..حتی سردی چشمانم تنم را همانند قطب کرده بود..

بی هیچ حرفی نشستم و مشغول خوردن شدم..چیز زیادی نخوردم..ولی او با اشتها می خورد..

غذایش که تمام شد برای هردویمان شربت ریخت..پوفی کشیدم و شربت را یکسره خوردم..

یکدفعه گلویم سوخت..به سرفه افتادم..با نگرانی نگاهم کرد..

-چی شدی؟

نمی دانم چرا یکدفعه نگرانی اش برایم خوشایند بود..

دستم را از روی گلویم برداشتم و اشاره کردم که خوبم!

اما نمی دانم چرا ناگهان رفتارش تغییر کرد..

-بلند شو..بلند شو ترگل..بهتره بری استراحت کنی..

خودم میز رو جمع می کنم..

مات و مبهوت از پشت میز بلند شدم و بدون توجه به او به طرف اتاق حرکت کردم..

وارد اتاق که شدم درب را بستم..

حس سستی داشتم..تلو تلو خوران به سمت تخت خواب حرکت کردم..چرا انقدر داغ بودم؟

هیچ چیز نمی فهمیدم..دلیم می خواست یقه ام را جر بدم..عرق از سر و رویم می بارید..حس پرنده ای را داشتم که

در اوج پرواز می کرد..

خندیدم..بلند..حس خوبی بود..

ناگهان درب باز شد..ابتین بود..لبخند تلخی روی لبش بود..

خندیدم..بدون اراده و با لحنی که رگه های خنده داشت گفتم:

-ابتییین..خیلی گرمه..حس می کنم دارم پرواز می کنم..

جلو امد..با تلخی گفت:

-چرا بابات نابودم کرد؟

خندیدم..از ته دل..دستانم را روی شکمم گذاشته بودم و می خندیدم..

-بابام؟ کدوم خری رو میگییی

زدم زیر خنده..

نفس عمیقی کشیدم..روی تخت کنارم نشست..بازوانم را گرفت و محکم کشیدتم در اغوشش..

حس خوبی بود..گرم تر شدم..لذت بخش بود..

-منو ببخش ترگل..این باره اخره..باید جزای برادرم رو تو پس بدی..تا بابای نامردت بیشتر بشکنه..منو ببخش!

خندیدم..چی می گفت؟

صورتش را با دو دستم گرفتم و بدون توجه به او که مات نگاهم می کرد لب های برجسته اش را بوسیدم..

چند بار پشت سر هم..خیلی شیرین بود..این بار که بوسیدم گذاشت رهایش کنم و سرم را به خودش فشرد..

خیلی خوب می بوسیدم..

خیلی!

\*\*\*

با سردرد شدیدی بیدار شدم به سختی نشستم و شروع به ماساژ دادن بدن کوفته ام کردم انگار صدتا ماشین از روی بدنم رد شده اند نگاهی به بازوهای عریان ام انداخت ام پر از کبودی بود ملافه را دور ام پیچید ام و آهسته از تخت پایین آمدم به سمت حمام رفتم وارد حمام که شدم خودم را در آیینه دیدم صورت بی روح ام خبر از حال درونی ام می داد به چشمان بی فروغ ام نگاه کردم

هه دیگر دلخوشی نبود من وسیله انتقام بودم یک برده بدبخت، هیچ وقت فکرش ام نمی کردم این عملیات به اینجا برسد.

دوش آب را باز کردم با همان ملافه به سمت آن رفتم آب روان روی بدونم ریخته می شد و آب داغ را باز کردم مانند مواد مذاب به روی بدنم می ریخت بدنم هیچ سوزشی حس نمی کرد قهقهه زدم بلند بلند خندیدم دستم را به سمت آب سرد بردم و آن را باز کردم دانه های آب روی بدنم می ریخت قهقهه ام تمام شد و سردرد ام بدتر شد گریه کردم نه برای سردرد برای این سرنوشت، من حالا یک برده جنسی بودم، خنکی آب لرزشی در بدنم ایجاد کرد گویی بدنم تازه فهمیده بود خون درون اش جریان دارد دندان هایم محکم بهم دیگه می خوردن در خلسه بودم چیزی به سقوط ام نمانده بود که در با صدای بلندی باز شد سرم را چرخاندم مرد منفور زندگی ام روبه رو ام بود نزدیک ام شد و بازویم را گرفت داغی دست اش هم حال من را خوب نکرد من را از دوش فاصله داد تا دم در بدنم را کشاند و ناگهان به روی زمین سرد پرتاب شدم درد شدیدی در بدنم ایجاد شد نگاهی به اطراف انداختم روی پارکت خانه دراز به دراز افتاده بودم سرم را چرخاندم سمت در، آبتین دست به سینه با یک پوزخند نگاهم می کرد نگاهی به سرتاپا ام کرد و گفت:

-من بدن سرد هم دوست دارم

اخمی کردو بهم نزدیک شد چنگی به موهایم زد و سرش را نزدیک گوش ام آورد همان طور که دندان های اش را روی هم می سایید گفت من ناز خریدن بلد نیستم اگرم بلد باشم مطمئن باشه ناز برده ام را نمی خرم، همانطور که موهایم را در دست داشت من را بلند کرد درد تا مغز استخوانم رفت آخی گفتم و

ناخداگاه اخمی از درد روی پیشانی ام نشست دستان ام رو به دور دستان اش حلقه کردم و فشردم روی سرم که شاید این درد وحشتناک آروم تر به شود اما دستانش را تکانی داد و باز درد به تمام نقاطم رفت و برگشت به راه پله نزدیک شد، همون طور که مو هام را در دست داشت من را از پله ها پایین برد. باچنان قدرتی من را می کشاند که هر قسمتی از بدنم به یک پله می خورد درد به همه نقاط بدنم نفوذ کرد نای اعتراض نداشتم دستم را از دستش جدا کرد



و خودم را به او سپردم انگار یک لاشه حیوان در دست داشت به انتها پله ها که رسیدیم من را به وسط سالن پرت کرد بدن نحیف ام یک دور چرخید نگاه اش کردم خالی از هر حسی انگار که هیچ دردی ندارم انگار که مرده ام نگاهی به چشمان ام انداخت و گفت

- شروع کن

صدای دور شدن قدم ها اش را شنیدم به آرامی چشمانم روی هم گذاشتم و نفسی گرفتم، به پله ها نگاه کردم قطره اشکی از چشم فرود آمد به سختی با کمک دستان ام بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم دو دختر در آشپزخانه بودند تا مرا دیدند به سمت ام آمدند خوشحال شدم فکر کردم به کمک ام آماده اند اما..

با دیدن سطل و طی که به سمت ام گرفتند پوزخندی زدم با درد شدید ک در دستان ام بود آن ها را گرفتم و به سالن رفتم و شروع کردم

به هر سختی که بود نصف سالن را تمیز کردم در حال تمیز کردن بودم که متوجه آبتین شدم آرام آرام به سمت ام آمد سرم را بالا گرفتم و نگاهی بهش انداختم رو به رو ام قرار گرفت نگاهی به سر تا پا ام انداخت دستی به روی کبودی های بدنم کشید و با ضربه شدیدی که به قفسه سینه ام زد من را به روی زمین پرتاب کرد شوکه شدم چشمان بی روح ام به یکباره از تعجب گشاد شد بالا سرم ایستاد و نگاهم کرد پا اش را بلند کرد و به سمت صورتم آورد و روی گونه ام گذاشت و محکم فشارد آنقدر فشار وارد کرد که سرم به سمت راست بدنم افتاد و با لگدی به شکم ام از من دور شد..

دست ام را روی شکم ام گذاشتم و فشار دادم از شدت درد نفس ام بالا نمی آمد محبت های دیشب اش یادم آمد، تک تک لحظات را به خاطر آوردم، پوزخندی زدم به این مرد لجن،

بوی لجن اش حتی با هزاران عطر و ادکلن از بین نمی رفت. این خانه برای من مانند باتلاق بود. به سختی بلند شدم، و بقیه سالن را طی کشیدم هر حرکتی که می کردم استخوان هایم صدا می داد و درد در بدنم می پیچید در حال مرگ بودم دلم هوای مادرم را کرد آیا می دانست عروسک نازش الان در چه حالی است؟؟

پدرم چی آیا خبر دادن که دردانه اش رفته قطره های اشک پی در پی می ریختن

به سختی طی کشیدن را تمام کردم و طی وسط را به اشپزخانه بردم

گوشه ای گذاشتم و به آرامی خودم را به راه پله رساندم و روی پله اول نشستم و به سراسر سالن نگاهی کردم مبل های گران قیمت مجسمه های عتیقه و فرش های ابریشم یک جلال شکوه به این خانه داده بود چشمانم را روی هم فشردم تا اشک هایم راه خود را باز نکنند.

بلند شدم دستم را به نرده ها گرفتم و دانه دانه از پله ها بالا رفتم به طبقه دوم که رسیدم به سمت اتاق رفتم با باز کردن در نگاه ام به تخت افتاد بدون هیچ درنگی به سمت آن رفتم و خودم را پرت کردم روی تخت و بیهوش شدم

با درد شدیدی که در سرم پیچید چشمانم را باز کردم آبتین را دیدم. باز موهایم اسیر چنگال آن بود اخمی کرد و با صدای بلند کنار گوشم فریاد زد

-روی تخت من چه غلطی می کنی؟؟

مات و مبهوت نگاه اش می کردم که صدای خنده پر عشوه ای را شنیدم سرم را چرخاندم چشمانم دیگر از این گشاد تر نمی شد دختر طنازی رو به رو ام به سمت آبتین رفت با عشوه دست اش را روی شانه آبتین گذاشت به انگشت های لاک خورده اش نگاه کردم به دست بندد آویزدار که با بهم خوردن به یکدیگر جیرینگ جیرینگ می کرد موسیقی قشنگی را در اتاق ایجاد کرده بود به سر تا پا اش نگاه کردم آن لباس خواب قرمز الهه ای ساخته بود برای آن شیطان صفت

آبتین لبخندی بهم زد و با زبان عربی به او گفت :

-بردمه حتما موقع تمیز کردن اتاق خوابش برده

دخترک با طنازی خندید..خودش را کمی خم کرد به سمت آبتین و گفت:

- من روی این تخت نمی خوابم

آبتین نگاهی به او کرد و دستی به بازوی او کشید و گفت:

-هرجا تو بگی می خوابیم

پوزخندی زد و بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم..نهار نخورده بودم کمی میوه برداشتم و خوردم و همانجا روی پارکت های سرد عمارت شب تلخم را صبح کردم.

با حس دستی روی صورتم با وحشت چشمانم را باز کردم ضربان قلبم آنقدر تند و شدید شده بود که هر لحظه ممکن بود قلبم از سینه بیرون بیورد.

همانطور که نفس نفس می زدم سرم را بلند کردم که ابیتن را دیدم که با لبخند نگاهم می کرد..دستی روی گونه ام کشید و گفت:

- چرا اینجا خوابیدی؟ ما دیشب تو اون اتاق نخوابیدیم.

دست اش را پس زدم و بلند شدم او هم همراه من بلند شد تا آمدم بروم بازو ام را گرفت رنگم پرید..آب دهن ام را از روی ترس پایین فرستادم با اخم نگاهش کردم و گفتم

-چی می خوای؟

نگاهی به سرتا پایم انداخت و در آن نگاهش را سوق داد سمت چشمهایم..

-صبحانه بخور

پوزخندی زدم و نگاهم را سرکش وار به چشمهایش دوختم..

-مرسی دیروز پذیرایی شدم الان هم برم بقیه تنقلات رو میل کنم

اخمی کرد و دست ام را کشید و پشت میز نشاند و بدون درنگ شروع کرد به لقمه گرفتن و لقمه های پی در پی را در دهان ام قرار دادن.. هرطور بود آن چهار لقمه زوری را فرو دادم

و دستم را به عنوان تسلیم بالا آوردم و گفتم خودم می خورم..نفس عمیقی کشیدم..لیوان آب پرتقال را برداشتم و سرکشیدم..چند لقمه دیگر از کره و مربا خوردم

و بعد از اینکه سیر شدم..از جایم برخاستم..

از کمد گوشه آشپزخانه طی و سطل را برداشتم..

آبتین نگاهی بهم انداخت و سگرمه هایش را درهم کرد..

-کجا؟

با تعجب نگاهی بهش انداختم

-معلوم نیست؟

میخواوم وظایفم را انجام بدم..وظیفه یک کلفت همینه

نمی دانم چرا دوست داشتم هی تیکه به او بیاندازم.. وقتی می دانستم برایش مهم نیست.

از پشت میز بلند شد و به سمتم آمد سطل و طی را از دستم گرفت

-برو توی اتاق زود باش.

نفسی عمیقی کشیدم.. آدم از کارهایش گیج میشود.. با تردید به سمت اتاق رفتم نگاهی به سرتاسر اتاق انداختم  
بهتر بود یک دوش بگیرم ولی!

من که لباس ندارم...رفتم به سمت کمد ها کمد اول که کلا لباس های آبتین بود اما کمد دوم پر از لباس های دخترانه  
از همه نوعی بود

یک تونیک و شلوار مشکی برداشتم و به حمام رفتم بعد از یک دوش لباس ام را در حمام پوشیدم و بیرون آمدم که  
دیدم آبتین روی تخت نشسته و متفکر به نقطه ای خیره است.. با دیدن من اخمی کرد و گفت:

-خانوادت مردن؟!؟

شوکه نگاهش کردم دستم را به دیوار تکیه دادم و به سختی صدایم را از هنجره بیرون فرستادم..

-چی گفتی؟؟؟

حالا اون بود که شوکه نگاهم می کرد بلند شد و به سمت ام آمد

-چی شده؟

من که حرفی نزدم؟

فقط برای لباس های مشکیت تیکه انداختم

با این حرف اش چشمانم را بستم و با بدنی سست و لرزان نشستم روی زمین

او یک روانی به تمام عیار بود..

آبتین نگاهی بهم انداخت و صدای قهقهه اش بالا رفت و من بدون اینکه توجهی کنم به خندش زیر لب غرغر می کردم  
مردیکه لوس سخته کردم اینجا وایساده هرهر می خنده

دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم نگاهی به آبتین خوش خنده انداختم اگه یک روز از زندگی ام باشد اینو می  
کشم پسره بی نمک، با اخم بهش نگاه کردم که شاید خجالت بکشد این خنده مسخره اش را تمام کن ولی زهی خیال  
باطل انگار تازه فهمیده خندیدن هم چیز جالبی هست!

بالاخره بعد پنج دقیقه خنده اش تمام شد و سرفه ای کرد و دست اش را در جیب اش گذاشت و گفت:

خوب گوش کن ببین چی میگم تو فردا برای کمک میری خونه دوستم.

ابروهایم بالا پرید دست به سینه شدم و نگاهی بهش انداختم

- چرا؟

اخمی کرد و بهم نزدیک شد

-بزار کامل بگم بین حرفم نپر

میری خونه اون یک مهمونی داره..کمکش میکنی.

با تعجب نگاهی بهش انداختم تا آمدم حرف بزدم یادم آمد که چه گفته! شاید بتوانم از اینجا خلاص بشم بالاخره نباید این فرصت را از دست بدهم ، سری تکان دادم واز کنارش رد شدم برگشت سمتم و گفت :

-راستی فکر فرار هم از سرت بیرون کن

به روی خودم نیاوردم و روی صندلی اتاق نشستم..آبتین نگاهی بهم انداخت

- اینجارو هم یک دستمال بکش من نمی دونم تو اینجا چیکار می کنی!

بی محلی بهتر بود حوصله بحث نداشتم از اتاق که بیرون رفت تمرکز کردم که فردا چطور فرار کنم اول باید یک موبایل گیر می آوردم ولی از راه های خروج اش خبری نداشتم بلند شدم یکم بدنم را گرم کردم و یکم کاراته کار کردم بهتر بود یک تمرین داشته باشم اینجام کسی نبود بهتر بود با هوا درگیر بشم آنقدر مشت و لگد ب هوا زدم که به نفس نفس افتادم عرق پیشانی ام را پاک کردم و روی زمین دراز کشیدم کمی که نفس گرفتم شروع کردم به تمیز کردن اتاق آبتین خوبه اینجا خوابیده و این همه ریخت وپاشه اول لباس هایش را جمع کردم و در ماشین لباس شوی اتاق انداختم روی تختی اش را مرتب کردم کمد هارا مرتب کردم دستمالی را هم از پایین آوردم و آینه و میز صندلی را تمیز کردم.. هر جا که با دستمال تمیز می شد را دستمال کشیدم و از خستگی خودم را روی تخت پرت کردم و بیهوش شدم

با صدا ماشین لباس شویی بیدار شدم و به سمتش رفتم و خاموشش کردم لباس هارا در آوردم و پایین رفتم..به اشپزخانه سر زدم و از آن دو خدمتکاری که در آنجا مشغول آشپزی بودند پرسیدم:

-لباس هارو کجا بندازم؟؟

یکیشان به آرامی جواب داد

- برو توی حیاط سمت راست یک در سفید اونجا پهن کن..

به اونجایی که گفت رفتم در را باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم میز اتو، چندتا ماشین لباس شویی و چندتا بند که روبه پنجره بزرگی بود وسائل انجارا تشکیل می داد.. به سمت بند ها رفتم و لباس هارا مرتب پهن کردم

تا کار لباس ها تمام شد هوا تاریک شد داخل عمارت رفتم یکی از آن دو خدمتکار نزدیکم شد و یک دستمال بهم داد تا اطراف را تمیز کنم انگار امروز کارم دستمال کشیدن است شروع کردم به دستمال کشیدن تمام تابلوها را گرد گیری کردم میز ها مجسمه ها آنقدر تمیز کردم که دیگر به نفس نفس افتاده بودم.. نفهمیدم چطور شب شد چطور همه رفتن دستمال را گوشه ای انداختم و نشستم و به دیوار تکیه دادم باید اتاق خدمتکار ها رو پیدا می کردم حتما باید بیرون باشه.. دستم را به پایه میز گرفتم و بلند شدم و به سمت حیاط رفتم هوا تاریک و تاریک بود نگاهی به اطراف انداختم هر قسمت از خانه یک چراغ روشن بود صدای خنده ای به گوشم خورد به سمت صدا حرکت کردم همینطور که از سنگ فرش ها رد می شدم دوروبرم را نگاه می کردم.. به صدا نزدیک شدم سه تا مرد بودن حتما نگهبان ها هستن با صدای پایم به سمتم برگشتن و نگاهی بهم انداختن و لبخندی کثیف زدن یکی آن ها گفت:

- ببین خدا چی فرستاده؟

قدمی به عقب برداشتم یکیشان بهم نزدیک شد.. تا خواستم فرار کنم بازویم را در حصار دستانش گرفت.. بازویم را از دستش بیرون کشیدم و هولش دادم تا خواست به خودش بیاید مستی حواله شکمش کردم.. وقتی از درد خم شد با حرکتی فرز مشت دیگری به گردنش زد که بیهوش شد آن دوبا دیدن این صحنه به سمتم حرکت کردن تا آمدن نزدیکم بشوند در باز شد و ماشینی به داخل آمد آن دو بیخیال من شدند و به سمت ماشین رفتن.. آمدم که فرار کنم پام به دست مرده ای که بیهوش بود گیر کرد و پرت شدم رویش

دو نگهبان به ماشین رسیدند و خبرداد ایستادند و گفتند:

-سلام قربان خسته نباشید

راننده با لحنی خسته گفت:

-سلام

خواست برود که یکی از آنها گفت :



-قربان یکی از خدمتکار هاتون بیرون اومده و یکی از نگهبان‌ها رو بیهوش کرد اون رو به ما می سپارید برای امشب؟

آبتین قهقهه ای زد و خاکتوسری نثار نگهبانانش کرد که از یک زن کتک خوردن..و بعد با بیخیالی جواب داد

-حالا کدوم؟؟

یکی از اون‌ها به سمتم اومد و با دست من رو به جلو هول داد..بعض کردم..نمی دانم چرا ولی اشک‌هایم بر روی گونه‌هایم غلتیدند..آبتین تا مرا دید با تعجب پیاده شد و به سمتم آمد نگاهی به سرتا پایم انداخت و گفت:

-خوبی ترگل؟

چرا گریه میکنی؟ اذیتت کردن؟

بی درنگ مرا در آغوش کشید همانطور که گریه می کردم گفتم:

-خواهش میکنم آبتین منوبه اینا نده هرکار بگی میکنم

با نگاهی عصبانی که حواله آنها کرد به آرامی مرا به سمت ماشینش برد و در ماشین را باز کرد و من را روی صندلی راننده نشاند..

با عصبانیت به سمت نگهبان‌ها رفت..نگهبان‌ها که شوکه شده بودند با من گفتن

-قربان ما نمی دونستیم این دختر به شما تعلق داره وگرنه غلط بکنیم که بخوایم به ایشون نظر بد داشته باشیم

آبتین نگذاشت حرفش را ادامه دهد و مستی محکم به صورت مرد زد و عوضی نثارش کرد.. برگشت سمت ماشین..کمکم کرد سمت شاگرد بنشینم و خودش پشت فرمون نشست..ماشین را به حرکت در آورد جلو عمارت نگه داشت و رو به من گفت:

-برو داخل تا من میام

بی هیچ حرفی سری تکان دادم و پیاده شدم و با قدم های آرام وارد عمارت شدم..به سمت اتاقش رفتم و روی تخت نشستم چیزی نگذشت که آبتین وارد اتاق شد و به آرامی کنارم نشست

-چرا بیرون بودی این موقع؟

نگاهی بهش انداختم

-دنبال اتاق خدمتکارها بودم

اخمی کرد و در حرکت غیر منتظره من را در اغوش کشید و روی موهایم را بوسید

-مگه اینجا چشه؟

کمی ازش فاصله گرفتم و اخم ریزی کردم..

- یادت نیست دیشب چیکار کردی

-پلیس ترسو ندیده بودم..

اخمی کردم و از کنارش برخاستم..از اتاق خارج شدم..اون دوتا خدمتکارها رفته بودند..به سمت کاناپه داخل پذیرایی رفتم و رویش دراز کشیدم و ملافه ای را روی خودم انداختم.. آبتین که همراه من از اتاق خارج شده بود.. بالای سرم ایستاد و دست به سینه گفت:

-چرا اینجا می خوابی؟

پوفی کشیدم و دستم را روی صورتم گذاشتم

-نکنه اینجا هم همیشه خوابید؟

دستش را روی ته ریشش کشید

-پاشو بیا تو اتاق بخواب.

و بدون هیچ حف دیگری به سمت اتاق حرکت کرد..... رفتنش را نگاه کردم و آرام آرام وارد دنیای خواب شدم...

صبح با صدای آبتین بیدار شدم انگار نوار صدایش روی اسم من گیر کرده بود که هی ترگل ترگل می کرد

یک پلکم را باز کردم و نگاهش کردم

-چی میگی؟

یک نگاه به رویم انداخت و گفت

-میگم پاشو باید بری خونه دوستم.

با این حرف سیخ سر جایم نشستم.. با چشم های گشاد شده نگاه اش کردم اصلا یادم نبود

سری تمان دادم و سریع به سمت آشپزخانه رفتم و شیر آب را باز کردم و صورتم را شست ام، متوجه نگاه متعجب آن دو خدمتکار شدم، لبخندی زدم و سرم را انداختم پایین و سریع از آشپزخانه بیرون زدم که متوجه خنده آبتین شدم.

این جدیدا خیلی مهربون شده!

جنی شده آیا؟؟

اخم کردم و رفتم بالا.. خودم هم خوددرگیری پیدا کرده بودم.. از همان کمد قبلی اتاقم یک دست لباس پوشیده برداشتم و پایین رفتم که دیدم آبتین دست به سینه و ایساده و منتظره.. سریع به سمتش رفتم و اشاره کردم که بریم.. سر تا پایم را از نظر گذرانند..

-فکر نمی کردم آنقدر برای تمیزکاری علاقه داشته باشی

مشکوک شده بود پوزخندی زدم

-میخوام از اینجا خلاص بشم فرقی هم نمی کنه اونجا کجاست این خونه مثله باتلاقه که هر روز دارم توش غرق میشم.. هرچقدرم بیشتر دست و پا بزنم.. بیشتر فرو میرم توش...

ابرویی بالا انداخت

-از اینجا ک خلاص نمی شی ولی خب اگه دوست داری میتونم هر دفعه برای تمیز کاری به یه خونه بفرستم

و پشت کرد بهم و رفت..دستم را مشت کردم و با کشیدن نفسی عمیق برای آرام کردن خود پشت سرش راه افتادم



سوار ماشین شدم..نیم نگاهی به رویم انداخت و حرکت کرد..باید فضای بیرون را یاد می گرفتم..با دقت اطراف را از نظر گذراندم.. به عمارت های بزرگی که مانند کاخ سفید بود ماشین های گران قیمتی که همه جا شبیه هم بود و همه و همه..

اگه پیاده می رفتیم یاد می گرفتم ولی الان تو ماشین با سرعتی هم که آبتین می رود من فقط می توانم ماشین هارا تماشا کنم..بالاخره بعد چند دقیقه صدایش در آمد

-رسیدیم پیاده شو برو زنگ بزن و بگو از طرف من اومدی

پیاده شدم..آمدم حرف بزنم که پایش را روی پدال فشرد و رفت

وا این دیگر چه کاری بود..شانه ای بالا انداختم و به سمت در رفتم و زنگ را زدم..

چیزی نگذشت که یکی در را باز کرد سریع گفتم که از طرف آبتین آمدم..نیم نگاهی با تردید به رویم انداخت و از جلو در کنار رفت تا من وارد شوم..من هم بی اعتنا به او وارد شدم.. واقعا خانه زیبایی بود تا به حال همچین خانه ای ندیده بودم حتی عکس اش را هم ندیده بودم..از خانه آبتین هم باشکوه تر و با عظمت تر بود...

آن مرد من را به سمت کاخ راهنمایی کرد و به سمت یک اتاقک برد و از بدو ورود به سمت کمد چوبی که در آنجا بود یک دست لباس به من داد..با دیدن لباس چشمانم گرد شدند..لباس خدمه ها بود.

با حالت چندان از مرد گرفتم، مرد هم بی توجه اشاره ای به پشت پرده کرد و گفت

تا اومدم مخالفت کنم اخمی کرد که جرئت نکردم حرفم را بزنم..بی درنگ و سریع به پشت پرده رفتم..هر لحظه فکر می کردم الان می آید و پرده را کنار میزند، الان یکی میاد، الان پرده را باد کنار می زند و با وجود این تفکرات خنده دار با سرعت تمام..لباس هایم را تعویض کردم و بیرون رفتم..

مرد نبود نگاهی به اطراف انداختم و لیرکس بیرون رفتم. مرد را دیدم که آن طرف تر ایستاده..به سمتش رفتم..اشاره کرد همراهش بروم..من را به پذیرای راهنمایی کرد و یک دستمال سفید رنگ بهم داد و به میوه ها اشاره کرد..حتما منظورش تمیز کردن میوه ها بود دیگر..

سری به معنای باشه تکان دادم..اما برخلاف انتظارم بازویم را کشید و مرا به اتاق سمت چپ برد..با دیدن اتاق دهنم از شدت تعجب باز ماند این همه میوه چه خبر است مگر؟!!

به ناچار سری تکان دادم و او هم با نگاهس سرد رفت..حرف هم نمی زد..مانند ربات ها رفتار می کرد..نزدیک میوه ها رفتم.. در هر سبد انواع و اقسام میوه بود و یک دیس بزرگ کنارش، احتمالا هر سبد اندازه یک دیس بود و من باید تمیز می کردم و می چیندم خب کار خوبی بود اما پس چطور فرار کنم من که تمام وقت باید اینجا باشم؟؟

دوساعتی می شد که در حال تمیز کردن بودم سبد سومی را که تمام کردم یکی از خدمه ها وارد اتاق شد. سرم را چرخاندم و نگاهی به رویش انداختم و اول از همه متوجه برآمدگی روی جیب سارافن خدمتکاری اش شدم..امیدوار بودم که موبایلش باشد..بدون این که ضایع شود آرام به سمتش رفتم و کنارش ایستادم، همینطور که با او حرف میزدم راجب میوه ها.. زمان مهمانی و اینکه مهمان ها چه کسانی هستن اوجواب میداد و من آرام دوتا از انگشتانم را داخل جیبش کردم و جسم داخل جیبش را لمس کردم..همانطور که حدس می زدم موبایل بود..با ذوق لبخندی زدم که دیدم گنگ نگاهم می کند. لبخند احمقانه ای زدم و گفتم

-فکر می کردم تا دقایقی دیگه مهمانی شروع میشه و من هنوز وقت نکردم تمیز کردن میوه هارا تمام کنم  
خوشحال شدم که هنوز وقت دارم

لبخندی زدم جواب لبخندم را داد و به سمت ظرف میوه ها رفت خم که شد گوشه ای از موبایلش بیرون آمد سریع به سمتش رفتم و با دو انگشت به سختی و آرامی بیرون کشیدم.

لبخندی زدم و با خیال راحت ایستادم و به سمت یکی از سبد را رفتم و آن را داخلش گذاشتم آن زن برگشت و نگاهی بهم انداخت و بعد از چندتا سفارش بیخودی رفت.

از در که بیرون رفت چند دقیقه صبر کردم..وقتی مطمئن شدم که واقعا رفته به سمت موبایل رفتم..بدون تامل شماره سهیل را گرفتم..از شدت هیجان ضربان قلبم به اوج رسیده بود..♥

نفس نفس میزدم با شنیدن صدایش بغض کردم..

-الو

پس از کمی مکث که جایز نمی دانستمش ان هم در این برهوت زمان گفتم..

-سهیل منم ترگل

سهیل با مکثی کوتاه به یکباره فریاد زد

-ترگل، ترگل عزیزم..تویی؟خوبی؟

کجایی؟

همینطور ک اشک هایم را مهار می کردم..با صدای آرامی لب زدم..

- نمیدونم.. اینجارو بلد نیستم اومدم کمک واسه یه مهمونی کلفت شدم بیا سهیل منو از اینجا ببر نمیدونم ردیابی کن یک کاری بکن.

پشت سرهم حرف میزد و مهلت نمی دادم که او حرف بزند که با صدای سهیل به خودم آمدم

--اروم باش ترگل، آروم باش عادی رفتار کن ردیابیت کردیم من دارم میام

خبر داری اون خونه در پشتی داره یا ن؟؟

نفسی گرفتم و چشمانم را بستم..

-نمیدونم من تو اتاقم

با صدای پایبی که آمد چشمانم را سریع باز کردم و بی مکث گوشی را قطع کردم و سریع پرتش کردم داخل سبد و آرام نشستم و یک میوه دستم گرفتم..

صدای پا که قطع شد نفسی عمیق کشیدم... بلند شدم که به سمت گوشی بروم که موبایل زنگ خورد آهنگ مزخرفش خیلی بلند بود سریع به سمتش دویدم و برداشتمش نگاهی به شماره انداختم سهیل بود سریع جواب دادم صدایش که در موبایل پیچید لبخند زدم



-ترگل الان کجایی میتونی به جوری بیای بیرون

مکت کردم..چه زود رسیده بود..

-صبر کن چک کنم

به سمت درب اتاق رفتم و درب را باز کردم نگاهی سرسری به سالن انداختم سالن پر از رفت و آمد بود..نشان از این بود که مهمانی شروع شده بود..

-سهیل کجا پیام؟

-بیا توی حیاط یک خانمی با لباس زرشکی سفید اونجاست میارتن تا دم در، دم در که اومدی یک ماشین سفید زیر درخت پارک شد بیا به سمت ماشین

باشه ای گفتم و گوشی را قطع کردم و انداختمش کنار میوه ها..

دستی به لباسم کشیدم و ظاهرم را مرتب کردم..

درب را کامل باز کردم و بیرون رفتم..وقتی دیدم کسی حواسش به من نیست..سریع از سالن خارج شدم و داخل باغ شدم.. همینطور که دنبال اون خانم می گشتم. یکی از سمت راست به شانه ام کوبید..

ترسیده و غیرمنتظره هینی کشیدم.. و سریع برگشتم..خانمی را دیدم..همان خانم با مشخصاتی که سهیل گفته بود بود..نگاهی به رویم انداخت

-سریع بیا

سری تکان دادم و با فاصله کنارش حرکت کردم..

از بین کارگران که میز و صندلی می گذاشتن به سختی رد شدیم..نگاه نگهبان ها استرس سختی را بهم می داد و گاهی اوقات از فشار استرس پاهایم سست و بی رمق می شد..بالاخره به دم در رسیدیم

زن در را باز کرد و من بیرون رفتم به دنبال ماشین بودم که از دور متوجه چراغ دادن ماشینی شدم..بی درنگ به سمتش دویدم..به ماشین که رسیدم نفسی گرفتم به سمت در ماشین رفتم و خودم را داخل ماشین پرتاب کردم نگاهی به راننده انداختم سهیل بود لبخندی زدم و که لبخندم را با لبخند جواب داد و سریع حرکت کرد..نیم ساعتی در راه بودیم که پس از مدتی کنار خانه ای ایستاد نگاهی بهم انداخت

-پیاده شو

سری تکان دادم و از پایین پیاده شدیم و دنبالش راه افتادم..داخل خانه که شدم با دقت خانه را برانداز کردم خانه لوکسی بود نگاهی به روی سهیل انداختم و با نیش خند دست به سینه زدم و گفتم:

-من نبودم چیکارا کردین؟

نگاهی کلافه ای به رویم انداخت

- قاچاقچی هارو دستگیر کردیم ولی هرچی دنبال اون مردی که تو را برد گشتیم ازش اطلاعاتی به دست نیوردیم  
وقتی هم که چهرش رو فرستادیم که اطلاعات بگیریم گفتن که اون پنج ساله که فوت کرده

با تعجب و متجیر نگاهش کردم

- مگه میشه؟

همانطور که روی مبل می نشست و دستانش را زیر سرش می گذاشت گفت:

- حالا که شده

با نابوری سری تکان دادم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.. یک ادم تا چه حد باید باهوش باشه..

- کی بر می گردیم ایران

چشمان بسته اش را گشود..

- فردا، فقط تو باید بیای برای چهره نگاری اون مرد

همانطور که به سمت کانایه سبز رنگ خونه می رفتم و رویش می نشستم خطاب به سهیل گفتم:

--منم همونی رو که تو دیدی دیدم و فقط میدونم اسمش آبتینه چه فرقی می کنه پس

یک چشمش را باز کرد و گفت

--فعلا استراحت کن تا فردا

\*\*\*

اصلا باورم نمی شود یعنی من تاکنون در کنار یک مرده بودم. اخ چی دارم میگویم، گیج به پرونده رو به روام نگاه کردم آبتین سالاری دو سال پیش حکم اعدام اش آماده بوده و هیچ نشانه ای از فرار هم نبوده ودر آخر در پرونده نوشته شده که حکم به درستی اجرا شده و دقیقا دو سال پیش اعدام شده..

با بهت نگاهی به سهیل انداختم..دستی روی صورتش کشید و کلافه نگاهم کرد..

- یعنی چی؟ من دقیقا همین دیروز داشتم باهانش صحبت می کردم

سهیل سرش را بالا گرفت

- نمی دونم، هرچی هست همینیه که جلوت دوساعت دیگه پرواز داریم عجله کن میریم تهران ببینیم چه خبره...

سری تکان دادم و پرونده را تحویل دادم.. سهیل هم رفت کمی با پلیس انجا صحبت کند و آن ها هم تاکید کردند که دوباره شروع به بازرسی و پیگیری پرونده می کنند..

همراه سهیل به فرودگاه رفتیم..

سهیل هیچی از اینکه اونجا چگونه می گذارندم نپرسید هرچند اگر هم می پرسید نمی دانستم چی بگویم..

به فرودگاه نگاه کردم.. به شلوغی ها.. به مردمی که هرکدام مشکلی داشتن.. به خنده های دروغین.. سرم را پایین انداختم و همانطور که با نوک کفش روی زمین فرودگاه نقش های فرضی می کشیدم منتظرشدم تا شماره پرواز را بخوانند..

بعد از حدود یک ربع شماره را خواندند..

همراه سهیل بلند شدیم.. و بعد از انجام کار های مربوطه به سمت هواپیما حرکت کردیم.. هرچه به سمت هواپیما می رفتم ضربان قلبم تند تر می شد تصور اینکه تا چند ساعت دیگر قرار است خانواده ام را ببینم در پوست خود نمی گنجیدم.. عجیب انرژی غیر قابل وصفی داشتم..

وارد هواپیما که شدیم به سمت صندلی ها رفتیم و روی صندلی مخصوص نشستیم نگاهی به سهیل انداختم.. در بدو ورود با گفتن ببخشیدی سرش را گذاشت روی صندلی و پلک هایش را روی هم گذاشت و خوابید.. یعنی ان قدر خسته بوده از این ماموریت؟!

خدا عالم است!

به خواب فرو رفته بودم که باصدای سهیل که صدایم می زد به سمتش برگشتم

-هوم

کمی این پا و اون پا کرد..اما بالاخره گفت:

--ترگل توی اون خونه فقط تمیز کاری می کردی؟؟

پوزخند تلخی زدم و آهی عمیق کشیدم..

-بیخیال سهیل گذشته

نگاه طولانی بهم انداخت وچشمانش را با درد بست..حالش خوب نبود این را از تغییر حالتش می فهمیدم..عین افسرده ها رفتار می کرد..صندلی کنارم دختر بچه ای نشسته بود و عروسک اش را در آغوش داشت و با مادر اش بحث می کرد..به صحبت هایشان گوش کردم..از بیکار نشستن و معذب شدن زیر نگاه های داغ سهیل که بهتر بود..

مادرش کلافه بود..با اخم رو به دخترش گفت

-ساینا خواب یا آنقدر حرف نزن

ساینا: خوب خوابم نمیداد عروسکم خوابش نمیداد گناه داره تنها بمونه

مادر اش کلافه اهی کشید

--عروسک روبده به من ،من باهاش حرف میزنم که تنها نباشه

ساینا نگاه نا مطمئنی به مادرش انداخت..اما بلاخره تسلیم شد..مادرش با لبخند عروسک را از او گرفت

--حالا چشما تو ببند و بخواب

بی اراده من هم همینکار را کردم انگار که داشت برای من می گفت..

آرامش در تمام نقاط بدنم در جریان بود که ناگهان پرتاب شدم به روی تختی نگاهی به اطراف انداختم اتاق آبتین بود نفس نفس می زدم و عقب می رفتم آبتین نزدیک می شد نزدیک و نزدیک تر چانه ام را محکم گرفت و گفت:

- کجا چنین شتابان سرکار الیه کلفت

با وحشت دهان باز کرد که جیغ بزنم اما صدایم بیرون نمی رفت..

سرم را تکان می دادم که رهایم کند اما هیچ جوره نمی توانستم کاری بکنم..به تقلا کردن ادامه می دادم که یکباره آبتین شروع کرد به تکان دادن بدنم و صدا کردم..با پاشیده شدن آب به روی صورتم چشمانم را باز کرد که متوجه نگاه سهیل و بعضی از مسافرها شدم همانطور که نفس نفس می زدم..معذرت خواهی کردم..

سهیل با تردید و نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-آماده شو الان می‌رسیم..

با فرود هواپیما نفسی عمیقی کشیدم و از جایم برخاستم..

به سمت پله‌ها حرکت کردم.. وقتی هوا آلوده تهران عزیزم را به مشامم فرستادم.. قطره اشکی از چشمانم فرود آمد متوجه نگاه معنی‌دار سهیل شدم فعلاً نباید کسی می‌فهمید چه بلایی به سرم آمده سری تکان دادم و اشک‌هایم را با انگشت زدودم و گفتم:

-دل‌تنگ شده بودم دیگه

لبخندی زد و راه افتاد

سهیل چمدانش را در دست گرفت.. من هم به آرامی در کنارش قدم برمی‌داشتم..

همینطور که می‌رفتیم ناگهان دستم در دستش گرفت.. انگاری برق بهم وصل شده بود.. سریع و بی‌اراده دستم را از دستش جدا کردم.. گیج و منگ بهم نگاه کرد..

-چیه نمی‌تونم دستتو بگیرم؟

با تعجب نگاهش کردم و به یکباره اخم کردم



پوفی کشید و سری تکان داد

- باشه

و با سرعت بدون توجه به من به سمت بیرون حرکت کرد.. من هم شانه ای بالا انداختم و پشت سرش حرکت کردم..

به سمت تاکسی زرد رنگی رفت و سوار شد..

انتظار داشت من هم سوار شوم اما به سمت یک تاکسی دیگری رفتم و سوار شدم..

ادرس خانه را که دادم آرام روی صندلی نشستم..

در طول راه به فکر این رفتار سهیل بودم.. نباید از حدش پیشروی می کرد.. باید صیغه را فسخ می کردم این پسره فکر کرده بود.. خبریه هر لحظه عصبی تر می شدم و در ذهنم با سهیل دعوا می کردم آنقدر عصبی بودم که هیچی از

هوا و فضای تهران نفهمیدم

باصدای راننده به خود آمدم

-خانم رسیدیم

کیف پولم را در آوردم و حساب کردم.. پول های سهیل بود ولی گفته بود پدرم فرستاده.. فکر کرده بود نمی فهمم.. از تاکسی پیاده شدم و

محبس

به سمت در خانه حرکت کردم.. زنگ درب را فشردم..روبه رو آیفن ایستادم با جیغ مامان از جا پریدم و به آیفن نگاه کردم لبخندی زدم و گفتم

- چرا باز نمی کنی مامان غش کردی

مامان با اعتراض صدایم کرد

-ترگل

لبخندی زدم

-جان ترگل باز کن دلم براتون قد نخود شده

صدای پیام در آیفن پیچید

-وای ببین چی میبینم

خندیدم

-چی میبینی بیاید در باز کنید خسته شدم

در با صدای تیکی باز شد وارد که شدم با دلتنگی به جای جای خانه نگاه می کردم  
همینطور که سرگرم نگاه کردن و رفع دلتنگی بودم به یکباره به جسم سختی خوردم..

سرم را بلند کردم و نگاه کردم این جسم چیزی جز تن تیام من نبود ..

بی درنگ محکم در آغوشش کشیدم و نفس عمیقی کشیدم از بغل تیام بیرون امدم و نگاهی به مامان انداختم  
نگاهی به چشمان خیس اش کردم و به سمت اش دویدم و بغل اش کردم.. تند تند نفس می کشیدم انقدر عمیق که  
گویی تا به حال هوا نداشتم آری هوای آغوش مادرم را نداشتم!

مامان دستی به کمرم کشید و گفت :

-بهبتره بریم داخل دختر گل من

هر دو وارد شدیم..خانه را که دیدم حال و هوایم به یکباره عوض شد..

ته دلم بی قراری می کردم..دلم برای بابا تنگ شده بود..

سمت تیام و مامان برگشتم که با اشک شوق نگاهم می کردند..

-بابا کو؟

ناگهان مامان غیر منتظره رویش را با دست پوشاند و هق هقش اوج گرفت..

قلبم سوخت..چرا اشک می ریخت؟

تیام سرش را از روی غم پایین انداخت..

بغض در گلویم عصبی ام کرده بود..

با لحنی هستریک گفتم:

-میشه بگین چی شده؟

تیام چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید..

-دیر اومدی ترگل!

خندیدم.. از ته دل.. کم کم خنده ام به گریه تبدیل شد.

ان ها چه می گفتند؟

بابا؟

مرد قوی زندگی من؟

اینگونه غریب؟

نه.. باور نمی کردم..

داد زدم.. جیغ زدم.. بابا را صدا می زدم.. اما رفته بود.. بابایم مرا تنها گذاشته بود.. بی آنکه برای آخرین بار ببینمش..

عصبی بودم.. روی زمین دو زانو نشستم.. قلبم را چنگ زدم..

تیام کنارم نشست.. هق هق می کرد.. برادرم برای دومین بار در زندگی اش بعد مرگ رز اشک می ریخت..

مامان گوشه دیوار سفید سر خورده بود و همانطور که اشک می ریخت با خدا حرف می زد..

نمی توانستم تحمل کنم..

آهی کشیدم و چشمهایم را بستم و خودم را در آغوش تیام سپردم.. ریا نباشد.. عجیب دلم هوای آغوش ابتین مهربان را کرده بود..

\*\*\*

با اقتدار پشت میز نشستم.. همه مرگ پدرم را تسلیت می گفتن.. سرهنگی که ازش متنفر شده بودم پدرانه نگاهم کرد..

از او هم بدم می آمد.. دیر شتافت.. پدرم هم با آغوش باز به سمت آسمان پرواز کرد..

نگاهم رفت سمت فرهاد.. رو به و ام نشسته بود.. حتما به قیافه داقون و پکرم می نگریست..

در دل پوزخندی زدم.. سرهنگ بعد از مقدمه ای کوتاه و تشکر کردن از من به همه گفت بایستند.. قرار بود بریم تو سالن برای تقدیر و تشکر از عوامل حواس پرت و بی مسئولیت!

روی صندلی رو به رو به سنت و ردیف دوم نشسته بودم.. ردیف اول تیمسار ها و سرهنگ ها و ردیف دوم سرگرد ها که من هم به افتخار انجام ماموریت به عنوان سروان کنارشان نشسته بودم..

با دیدن نیلوفر که پشت سرم حرص می خورد در دل پوزخندی زدم.. او به چه چیزهایی فکر می کند و من به چه!

دیگر به او توجهی نکردم.. او برایم در دنیایم مبهم ترین چیز ممکن بود..

چشمانم را سوق دادم سمت سنت.. سروان ایزدی مثل همیشه مجری اینگونه برنامه ها بود... به دلیل جذبه و صدای رسایی که داشت عجیب بیننده را جذب گفته هایش می کرد..

کمی مقدمه چینی کرد..سپس برگه های داخل دستانش را کمی بررسی کرد و همانگونه که نگاهش خیره به برگه های درون دستش بود صدایش را درون میکروفن سوق داد و گفت:

-و حالا دعوت می کنم از سرهنگ مظفری عزیز که باز هم شاهکار کردن...تشویقشون کنید..

صدای کف زدن بلند شد..با انزجار کف می زدم..دلهم نمی خواست برای چنین مردی دست بزنم..هه

دست زدن برای مردی که دخترانگی ام را نجات نداد!؟

سرهنگ مظفری با قدم های استوار بر روی سنت قدم برداشت..

پشت میکروفن قرار گرفت..بسم اللهی گفت و شروع کرد به تقدیر و تشکر..

کمی که گذشت اسم من را به عنوان بانوی شیر زن صدا زدند..

پوزخندی زدم..شیرزن!

شیرزن نمی خواستم من همان شیر دختر بابایم بودم که دیگر نیستم..

آهی کشیدم و از جایم برخاستم..با تکبر راه می رفتم..

دلهم می خواست تمام سالن با تک تک گام های من به رعشه بیفتد..

به لبخند مهربان سرهنگ توجهی نکردم..پشت میکروفن قرار گرفتم..لبخند مصنوعی زدم و سلام و تشکر کردم..

کمی حرف زدم و پس از اتمام حرف هایم کنار ایستادم..

سروان ایزدی پشت میکروفن ایستاد و گفت:

-و حالا از سرگرد امیری و فرهادی دعوت می کنیم تا با حضورشان اینجا رو منور کنند.

صدای کف زدن برخاست..

سهیل و فرهاد با قدم های مردانه روی سنت قرار گرفتن و پس از تشکری کوتاه از حضار کنارم ایستادند..

نگاه خیره سهیل را بی جواب گذاشتم و چشمان سرد و ابیم تنها رو به رو را می کاوید..

سروان ایزدی دوباره پشت میکروفن قرار گرفت.. از باقی حمایتگران اداره قدردانی کرد..

و اما بعد گفت:

و اما از سرگرد عزیز و محترممون که تمام ماموریت را مدیون تلاش های ایشون بودیم و شجاعانه تن به این ماموریت

سخت دادند.. از آقای کوهیار راد دعوت می کنیم تا تشریف بیارن..

با کنجکاوی و چشمان متعجب منتظر شدم..

مگر کس دیگه ای هم در این عملیات حضور داشت؟

ناگهان از ردیف سوم فردی برخاست.. هیکلش عجیب آشنا بود.. اما چهره اش.. نه!

با قدم های مردانه و استوار به سمت سنت قدم برداشت..

جذابیتش ناخودآگاه جذبم کرد..

یاد آبتین افتادم.. ناگهان خون در رگ هایم جوشید.. ازش متنفر بودم!

روی سنت آمد.. لبخند جذابی گوشه لبش بود.. کت و شلوار مشکی رنگی با پیراهن عسلی پوشیده بود.. یک دستش را

در جیبش فرو برد و با ژست خاصی پشت میکروفن قرار گرفت..

نفس عمیقی کشید و شروع کرد به حرف زدن..

ناخودآگاه چشمانم گرد شدند..

ضربان قلبم بالا رفت.. چرا.. چرا این صدا آشنا بود..

این صدا آشنا بود..

صدای.. ص.. صدای آبتین!

محبس  
خدای من!

حس می کردم دنیا دور سرم می چرخد..دستم را به سرم گرفتم..یعنی چه؟

این جا چه خبر بود؟

صدای سهیل را پشت گوشم شنیدم.

-خوبی ترگل؟

با چشمان بی فروغم سرم را به معنای اره تکان دادم..

اما ناگهان تعادلم را نتوانستم حفظ کنم و دنیا دور سرم چرخید و محکم خوردم زمین..چشمانم سیاهی می رفت..سهیل..فرهاد..سرهنگ..بالای سرم ایستاده بودند..صدایم می زدند..صداها گنگ بود..ناگهان کوهیار نزدیک شد..چشمانش نگران بود..این چشم ها عجیب آشنا بودند..این چشم ها مختص ابتین بود..

اما دیگر هیچی نفهمیدم و دنیا دور سرم چرخید..

\*\*\*

چشمهایم را که باز کردم موقعیت خود را تشخیص دادم..دیگر با این مکان آشنا بودم..

صدای قدم هایی از سمت در آمد..سرم را برگرداندم..تیام بود..چشمهای بازم را که دید خندید..

لبخند تلخی زد..ناگهان با یاد آوری بیهوشیم و ابتین و کوهیار سیخ سرجایم نشستم..نزدیک بود سرم کنده شود  
اما خودم را نگه داشتیم..

تیام متعجب و با خنده گفت:



-چی شدی تو؟

پوفی کشیدم و به آرامی سرم را از دستم جدا کردم..

-هیچی..خوبم..می خوام برم خونه!

سری تکان داد و کمکم کرد تا از تخت پایین بیایم..

از بیمارستان که خارج شدیم سرهنگ را مقابل درب خروجی دیدم..همراه فرهاد ایستاده بود..

و سهیلی که ناراحت در ماشین نشسته بود..

سرهنگ پدرانه نزدیکم شد و با محبت گفت:

-بهتری دخترم؟

لبخند تلخی زدم..

-ممنون بهترم..ولی توضیح می خوام!

سرهنگ با لبخند تایید کرد..

-برو فعلا استراحت کن..فردا بیا اداره و همه چی رو دقیق بشنو!

ممانعت کردم..کنجکاوی امانم را بریده بود.

-نه سرهنگ مشتاقم همین الان بدونم بازی از چه قرار بوده؟!

سرهنگ خندید..

-باشه دخترم..پس با ماشین ما میریم اداره!

سری تکات دادم و خطاب به تیام گفتم:

-برو داداش..من با سرهنگ میرم..ان شالله شب میام خونه.

تیام سری به معنای باشه تکان داد و با خداحافظی کوتاه از پیش ما رفت.. با اشاره سرهنگ سوار ماشین شدم.. من و فرهاد عقب نشستیم و سهیل و سرهنگ مظفری جلو..

در تمام طول راه افکارم آن دو چشم را احاطه کرده بود..

ماجرا چه بود؟

چرا انقدر همه چی واقعی اتفاق افتاده بود که من حتی لحظه ای شک نکردم..

آه خدای من!

ساعتی بعد رسیدیم اداره.. بی هیچ حرفی پشت سر سرهنگ وارد اداره شدم و وقتی داخل اتاق نشستیم روی صندلی دور میز بزرگ نشستم.. فرهاد و سهیل هم نشستند.. ثانیه ای بعد تقه ای به در خورد.. در که باز شد با دیدن کوهیار چشمهایم گرد شدند..

او باز هم که بود..

سرهنگ با لبخند مردانه ای با دست به او اشاره کرد که بنشینند.. رو به روی من نشست.. لبخند جذابی روی لبش خودنمایی می کرد.. نگاه مرموزش رو به من اصلاً به مزاقم خوش نیامد.. به چشم هایش نگریستم.. چشمهایی که قلبم را به لرزه در آورده بود..

صدای سرهنگ بلند شد..

اهمی کرد و گفت:

-ببین دخترم ترگل جان.. سرگرد کوهیار راد از مشهد یکی از بزرگترین و بهترین سرگرد های ناحیشون هستند..

ما برای دستگیری این باند درخواست نیرو قوی داشتیم که ایشون رو به ما معرفی کردن..

نگاهم رفت سمتش.. سرش پایین بود و لبخند مردانه خانه نشین لبهایش بود..

سرهنگ ادامه داد:

- طی یک جلسه ای که با سرگرد داشتیم.. ایشون چنین نقشه ای رو بدون ذره ای نقص به ما پیشنهاد دادن و ما هم با روی باز پذیرفتیم..

قرر شد تو تا حدودی از این ماجرا رو بدونی تا همه چیز واقعی باشه.. حتی سرگرد سهیل و فرهاد هم خبر نداشتند..

این عملیات کاملاً مرموز بود.. باند قاچاقچی ۲۴ ساعته خونه کوهیار که همون ابتین بود رو زیر نظر داشتند.. و اون باند کسی نبود جز عمو ابتین..

اما چون ابتین مرده بود ما با یک گریم کاملاً حرفه ای کوهیار رو جای ابتین جا زدیم.. و اما تشابه صدا.. اون رو هم با همت بسیار سرگرد راد حلش کردیم..

و فکر می‌کنم بخاطر باقی قضایا و روشن شدن کمی از اتفاقات دیگر بهتره شما و سرگرد راد تنها صحبت کنید.

با گونه های سرخ شده سر به زیر انداختم.. نگاه سهیل خشمگین بود.. محل ندادم.. برای خودش حال و هوا ساخته بود.. بی آنکه بداند خبری نیست..

سرهنگ که بلند شد بقیه هم بلند شدیم..

سرهنگ با اشاره به فرهاد و سهیل گفت که ما را تنها بگذارند... سرهنگ هم که خارج شد فضای اتاق خفقان آور شد.. سعی کردن لرزش دستهایم را مخفی کنم..

نگاه خیره کوهیار به روی خودم را حس کردم.. سرم را که بالا آوردم...

محبس

لبخند مهربانی رو لبانش بود..

-چرا بهم نگفتی؟

خندید..دستش را روی دهانش کشید تا خنده اش را کنترل کند..

عصبی شدم..بدون کمی تأمل گفتم:

-حرف خنده داری زدم؟؟؟

خنده اش را قورت داد و صاف نشست

-نه نه کی گفته

سرم را پایین انداختم..بغض کردم..

قطره اشکی ناخواسته از چشمانم بارید..

سرم را که بالا آوردم با چشمان نگران و ناراحت کوهیار مواجه شدم..

-چی شده؟

اشک هایم را با انگشتان ظریفم زدودم..

-هیچی

پوزخند تلخی زد..

-هیچی و اینجوری مثل ابر بهار گریه می کنی؟

تلخ تر از او خندیدم..سرم را سمت چپ متمایل کردم..

-اونشب..

انگاری فهمیدم..سرش را پایین انداخت..انگاری او هم شرمش شده بود..

-منو ببخش ترگل ولی من اونشب...

محبس

نتوانست حرف بزند..

ولی ادامه داد... با لرزش کلام.. با اندوه لحن..

-هیچی نشد ترگل!

خندیدم.. به سمتش برگشتم..

-چرا دروغ می‌گی؟

دستانش را به حالت تسلیم بالا برد..

-باشه باشه..

صبر کن بهت میگم..

اون شب اول هیچ اتفاقی نیفتاد.. به روح مادرم قسم که برام با ارزش ترین چیزه!

چانه ام لرزید.. تا حالا اینگونه در برابر مردی ضعیف نبودم..

-بقیش؟

ادامه داد:

-بین شب اول واقعا هیچ اتفاقی نیفتاد و همش فیلم بود..

ولی ولی..

شب دوم مستیت هم فیلم بود ولی..

ناگهان دلبریات زیاد شد.. دست خودم نبود ترگل..

عصبی دستی توی موهایش کشید..

-منو ببخش!

خندیدم.. از جایم بلند شدم.. کیفم را از روی میز برداشتم.. همانطور که با قدم های محکم به سمت درب خروجی می رفتم گفتم:

-من می بخشمت ولی..

با تعجب و کمی شادی که در چشمانش ریخته بود نگاهم کرد..

-ولی چی؟

-ولی زمانی که پدرم رو از تو قبر زنده کنی..

به چشمهای مبهوتش نگاه نکردم و با پوزخندی از اتاق خارج شدم..

دست خودش نبود؟

نابودم کرده بود!

با عصبانیت رفتم پیش سرهنگ.. متعجب نگاهم کرد.. پوزخندی که زدم نگران شد..

کیفم را روی شانه ام جابه جا کردم و گفتم:

-ببخشید اما من می خوام در اولین فرصت صیغه بین من و آقای راد فسخ بشه.

سرهنگ سری به معنای باشه تکان داد..دیگر مثل قبل از او ناراحت نبودم..

احترام نظامی گذاشتم و از اتاق خارج شدم..

نگاهم افتاد به نگاه مبهم کوهیار.. پوزخند تلخی زدم و از کنارش گذشتم..

دیگر برایم مهم نبود... ناگهان قلبم لرزید.. داشتم چه می گفتم؟!!

مگر حس هایی نسبت به او در من به وجود نیامده بود؟

مگر به او علاقه پیدا نکرده بودم؟!!

ولی.. ولی دیگر نه..

دیگر تمام شد..

باید تمام شود..

باید تمام احساسم به کوهیار را به گور ببرم..

گرچه سخت باشد باید بشود..

اهی کشیدم و بغض گلویم را قورت دادم..

سوار ماشینم شدم و با روشن کردن ماشین به سمت خانه حرکت کردم.

\*دو هفته بعد\*

اعصابم بهم ریخته بود.. کوهیار برای دو هفته به سفر رفته بود و من مجبور بودم تا آن روز صبر می کردم..

ماشین را جلوی درب دفتر ثبت اسناد و ازدواج و طلاق نگه داشتم..

لبه چادرم را محکم گرفتم و همانطور که لبم را می گزیدم وارد دفتر شدم..

خوب بود که اولین نفر انجا بودم که می دید حداقل در ظاهر چقدر برای این فسخ کردن صیغه منتظر بودم..

روی صندلی منتظر نشسته بودم.. نیامد..

عصبی پایم را تکان می دادم.. دیگر تحملم تمام شد و موبایلم را برداشتم و شماره اش را گرفتم.. برداشتم.. از جایم برخاستم.. این مسخره بازی ها اصلا خوب نبود..

همین که یک قدم به سمت بیرون برداشتم ناگهان دل و روده ام به هم ریخت و حالت تهوع گرفتم.. با دو به سمت سرویس بهداشتی دفترخانه رفتم..

پنج دقیقه ای بالا اوردم.. بعد از اینکه کمی حالم بهتر شد صورتم را شستم و از سرویس خارج شدم.. حتما بخاطر این بود که صبحانه نخورده بودم..

وقتی دیدم واقعا از کوهیار خبری نیست از دفتر خارج شدم..

خواستم سوار ماشین بشم که یکدفعه کوهیار صدایم زد.. همین که برگشتم با چهره گرفته اش رو به رو شدم.. همین که خواستم اعتراض بکنم حالت تهوع امانم نداد... فوری جلوی دستم را گرفتم و به سمت جوی کنار خیابون رفتم و بالا اوردم..

صدای نگران کوهیار از پشت سرم بلند شد:

-ترگل.. ترگل!

نفس نفس زنان برگشتم.. باد خنکی که به صورت ملتهبم خورد به لرز در اوردم..

وقتی حالم را اینگونه دید با نگرانی بازویم را گرفت و گفت:

-حالت اصلا خوب نیست ترگل.. رنگت پریده.. باید بریم بیمارستان..

تا خواستم ممانعت کنم مجال نداد و کمکم کرد سوار ماشینش بشوم..



صدای دکتر تند تند روی سرم اگو می داد..

چی می شنیدم؟

لب های خشکیده ام را با زبان خیس کردم و از هم گشودمشان..

-باور نمی کنم خانم دکتر!

با لحنی متعجب گفت:

-چرا باور نکنی گلم؟ خبر به این خوبی..

تلخ خندیدم.. نمی دانستم چه بگویم.. که این خبر خوب است یا نه؟!

به دست های دکتر خیره شدم که آرام آرام برگه آزمایشم را بررسی می کرد..

-خب به سلامتی ماه سومته.. تعجب می کنم تا حالا متوجه نشده بودی..

چیزی نمی شنیدم.. واقعا هم متوجه هیچ چیز نبودم.. صدای گریه نوزادی خیالی و چهره کوهیار در خیالم در تلاطم بود..

یعنی کودکی از جنس من و کوهیار؟!

خدای من.. نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت.. کوهیار عشق من بود ولی من که عشق او نبودم.. آهی کشیدم..

برگه آزمایشم را داخل کیفم گذاشتم و چادرم را روی سرم درست کردم..

حالا او که پشت در انتظار می کشد چه بگویم؟!

باید بگویم به او.. او پدر این بچه است..

چگونه تو روی تیام و مامان نگاه کنم؟!

با خدا حافظی کوتاه از اتاق دکتر خارج شدم.. همین که خارج شدم کوهیار با چشمهای نگران رو به رو ام ایستاد..

-چی شد؟

استرس تمام تنم را در بر گرفت.. بزاق را به سختی در گلوی خشکیده ام قورت دادم.. نمی دانستم چه بگویم.. تا خواستم دهانم را باز کنم و از وجود کودکش درون خود بگویم قلبم ایستاد..

پشیمان شدم.. ندامت عجیبی در دلم طنین انداخت..

او نباید می دانست.. او اصلا نباید می دانست..

او به من خیانت کرده بود.. و من هم اگر چه عاشق این کودک باشم سقطش می کنم..

او ضربه به من زده بود.. من هم ضربه می زنم..

به نگاه کوهیار اهمیت ندادم.. شروع به حرکت کردم به سمت درب خروجی بیمارستان..

ناگهان به این فکر افتادم که در حین بارداری نمی توانم طلاق بگیرم و گناه است..

پوفی کشیدم.. سقطش که کردم خیالم آسوده می شود

کوهیار دنبالم آمد.. اصرار داشت که برسانم.. خواستم بگویم که به تیام زنگ میزنم ولی مجال صحبت نداد.. و چون خانم دکتر از پنجره اتاقش مشغول نگرستن من بود بهواجبار سوار شدم تا خدایی نکرده درباره ام فکر بد نکند.

سوار ماشینش که شدم سریع به تیام زنگ زدم و گفتم که برود همانجایی که ماشینم را پارک کردم و بیارتش..

او هم با کمی غرغر قبول کرد..

دستش به سمت ضبط ماشین رفت.

اهنگیگوشنوازی را پلی کرد..

سرم را به صندلی تکیه دادم و تنها نگاهم عمیقا رو به رو را احاطه کرده بود.

دم درب خانه نگه داشت..

زیر لب خداحافظی کوتاهی گفتم و از ماشین پیاده شدم..

باز هم حالت تهوع داشتم..

داشتم آرام آرام به سمت خانه قدم برمی داشتم که کوهیار صدایم زد..

-ترگل

برگشتم..تنها به نگاهی کوتاه اکتفا کردم..

-نگفتی چرا حالت بد بود؟

در دل اهی کشیدم..

-هیچی..یک سردرد کوچیک بود..

سری تکان داد..قانع نشده بود..ولی مجبور بود بشود..فکر کنم دیگر نمی توانست با این چهره سرد من رو به رو شود..

بی توجه به او درب خانه را باز کردم..

او هم پایش را روی پدال فشرد و با تمام قدرت گاز داد و از دیدم خارج شد..

خب عصبانی شود..به من چه..

وارد خانه شدم..هیچ کس نبود..وارد اشپزخانه که شدم یادداشت مامان بر روی یخچال را دیدم.

-خونه خاله مریمم..نهارت تو یخچاله گرم کن بخور.

برگه را کندم و روی کابینت گذاشتم..تقه ای به اتاق تیام زدم..

کسی در را باز نکرد..وارد شدم..روی تختش یادداشتی بود.

-ماشینت رو اوردم..من امشب خونه نیستم..فعلا

پوفی کشیدم و روی تخت نشستم..عکس رز را از کنار تخت برداشتم..

دستی به روی صورتش کشیدم و زیر لب گفتم:

زود رفتی رز..خیلی زود!

انتقامت رو گرفتم..ولی خیلی زود به دام عشق گرفتار شدم..این چه مصیبتی بود رز؟!

آهی کشیدم و دستی به صورتم کشیدم..

\*\*\*

وارد مطب شدم..نمی دانستم باید چه کنم..الان اگر کوهیار می آمد و می گفت که بریم صیغه را فسخ کنیم من چه

حوابی بدهم؟

ای کاش بتوانم بیخیال این شرعیات شوم اما گناه می کنم..

هرچند سقط بچه هم یک گناه محسوب می شود ولی بهتر از ان است که بچه ای به دنیا بیاید که پدر و مادرش از هم

جدا باشند..

روی صندلی اتاق خانم دکتر نشستم..از دستم عصبی بود..

به من گفت نباید سقط کنم..ولی من چاره دیگه ای ندارم..

دستانش را قفل کرد و روی میز گذاشت..سرش را روی قفل دستانش قرار داد.

زمزه اش را شنیدم..

-ببین ترگل..نمی دونم بهت چی بگم..فقط می دونم راه دیگه ای هم هست..سقط کار خوبی نیست و من هم اینکارو نمی توئم بکنم.

پوفی کشیدم..بغضم را قورت دادم..دستم را روی شکمم گذاشتم..قطره اشکی از چشمم چکید..حس زیبایی بود..چگونه می توانستم بیخیال این جنینی بشوم که از خون من است..

اه پر بغضی کشیدم..صدای زینب در سرم اکو داد..راه دیگه ای هم هست.

با نوک انگشت اشکم را زدودم..

-چه راهی؟!

زینب سرش را بلند کرد..عمیقا در تپله های اییم زل زد..

-فرارا!

در پیاده رو قدم می زدم و حرف های زینب را در سرم تجزیه و تحلیل می کردم..

حقیقت را او می گفت..می توانستم بدون آنکه کسی از چیزی خبر دار شود بروم و خودم را گم و گور کنم..

آری این بهترین چیز است..

\*\*\*

کلید را روی درب انداختم..با چرخشی کوتاه درب باز شد..وارد خانه که شدم چادرم را از سرم در آوردم و روی جالباسی اويزان کردم..

نفس عمیقی کشیدم و دور تا دور خانه را از نظر گذراندم..

باید با این خانه و عاشقانه هایش وداع می‌گفتم..

سخت بود ولی این اجبار زندگی بود..

دستی به روی شکمم کشیدم.. حس مادرانه عجیب در تنم رخنه کرده بود.. آهی عمیق کشیدم و به سمت اتاق حرکت کردم..

آرام آرام وسائلم را جمع کردم.. مامان و تیام به بهشت زهرا رفته بودند..

چمدانم را کنار درب خروجی گذاشتم.. برگه ای را برداشتم و دست به قلم شدم..

-مامان.. تیام.. خیلی دوستتون دارم.. ولی من برای یک مدتی که نمی‌دونم طولانی می‌شه یا کوتاه.. شما رو تنها می‌زارم.. لطفاً اگر براتون مهمم دنبالم نگردید.. باید با خودم کنار بیام.. تیام حواست به مامان باشه.. مامان رو اول به خدا و بعدم به تو میسپارم.. مراقب خودتم باش..

دوستدارتون ترگل!

قطره اشکی چکید بر روی سفیدی کاغذ.

لبخند تلخی زدم..

شاید اگر بابا نمی‌مرد.. می‌توانستم عزتم را جمع کنم و احساس خوشی داشته باشم و شاید ورق کلا برمی‌گشت.

شاید نمی‌رفتم و به عشقم به کوهیار اعتراف می‌کردم..

چادرم را سرم کردم و چمدان را از گوشه درب برداشتم..

آرام آرام روی زمین می‌کشیدمش.. انگاری نمی‌خواستم دقایق آخر را از این خانه و عاشقانه هایش دل بکنم..

ولی چاره چه بود..

محبس

چمدان را داخل صندوق عقب ماشین گذاشتم و سوار ماشین شدم..

ماشین را روشن کردم و با گفتن بسم اللهی زیر لب حرکت کردم..

دست بردم سمت ضبط و اهنگی با ریتم غمگین را پلی کردم..

تا خوده مقصد سوزناک وار گریستم!

\* ۱ ماه بعد \*

رو به دریا نشسته بودم و از وسعت بی کران دریا لذت می بردم..

نسیم موهایم را به بازی گرفته بود.. موهایم با ریتم موج های دریا می رقصیدند..

لبخند تلخی زدم.. به شکم برامدم نگاهی انداختم..

چند روزی بود لگد می زد و من این را به خوبی حس می کردم..

حس شیرینی بود.. مادر در کنار فرزند اما جای خالی پدر عجیب حس می شد و داغ دلم را هر روز تازه تر می کرد..

صدای گل بانو از پشت سر بلند شد..

- ترگل خانم.. ترگل خانم.. بیاین نهار حاضره دخترم!

لبخندی زدم و از روی ماسه ها بلند شدم.. لباسم را تکاندم و به آرامی و لبخند به سمت خانه سنتی و شمالی گل بانو

قدم برداشتم..

مشغول نهار خوردن بودیم که سپیده دختر گل بانو سر صحبت را باز کرد..

-خاله ترگل..اسم نی نیت چیه؟

اصلا دختره یا پسر؟

لبخندی زدم و گفتم:

-هنوز معلوم نیس دخترم..ولی ان شالله این دفعه که برم سونوگرافی معلوم میشه..

اهانی گفت و دیگر چیزی نپرسید..

خواستم کمی خم شوم تا سبد کوچک سبزی را از وسط سفره بردارم که ناگهام کمرم تیر کشید..

جیغی زدم و لبم را گزیدم..صدای خدامرگم گل بانو و سیلی آرامی که به صورتش زد به گوش خورد..دستم را به کمرم

گرفتم و ناله می کردم..

خیلی درد می کرد..

گل بانو کمکم کرد تا به پشتی کنار خانه تکیه کنم..بعد هم برایم سریع یک چای زنجفیل و نبات آماده کرد و به

خوردم داد..

آرام شدم..ولی حس می کردم این وقت ها به یک حامی مرد که احساسا و عاشقانه بهت مهر بورزد عجیب حس می

شود..

حمل این کودک واقعا برای منه زن سخت بود و از من یک مرد قوی ساخته بود..



محبس

دراز که کشیدم بهتر شدم..

حس می کردم همه جا آرام است..

\*

توی جنگل قدم می زدم.. درختان عجیب بوی طراوت و شادابی می دادند..

صدای آواز پرنده ها به گوش خورد..

برای خودم آواز می خواندم و قدم می زدم که ناگهان از روبه رو صدایی آمد..

با تعجب به رو به رو نگرستم..

او که بود؟!

زنی با لباس سفید و سبز نزدیکم می شد..

زیبا بود..

آشنا بود..

به سمتش قدم برداشتم..

با لبخند نزدیکم می شد.

صدای آرام و زیبایش به گوش خورد..

-برگرد.. منتظرته... برگرد..

محبس

پوزخندی زدم..خیالاتی شدم؟

آن زن که بود..

بلند داد زدم:

-تو کی هستی؟؟؟

زن نزدیک و نزدیک تر می شد..

سایه از روی صورتش کنار رفت و ناگهان با دیدن فرد رو به رویم جیغ زدم..

-رز

نفس نفس زنان از خواب برخاستم..این چه خوابی بود دیگر؟

چشمهای خیس شده از اشکم را با گوشه روسری پاک کردم و از روی تشک بلند شدم..

از اتاق کاهگلی با سقف چوبی بیرون آمدم..

روی تراس کوچک که منظره حیاط خانه را به خوبی نمایش می داد ایستادم..

هوا گرم و میش بود..

بوی طراوت و خنکی به مشامم فرستاده می شد..

دستی به صورت خیس از عرقم کشیدم..

چرا رز به خوابم آمده بود؟!؟

منظورش از برگشتن چه بود..

یک لحظه دلم لرزید.. نکند منظور او برگشتن من پیش کوهیار باشد..

ته دلم احساس خوبی کردم..

ولی..

ناگهان ته دلم خالی شد..

او اگر برایش ذره ای مهم بودم می آمد و دنبال می گشت و به همه چی اعتراف می کرد.

آهی کشیدم.. خواب به چشمانم نمی آمد..

همانجا گوشه درب تراس نشستم و زانوانم را در آغوش گرفتم..

سرم را روی زانوانم گذاشتم و به اعماق تفکرات فرو رفتم..

\*\*\*

مشغول پوست کندن پرتغال بودیم و با گل بانو و دخترش می خندیدیم که ناگهان صدای درب ورودی آمد..

گل بانو خوشحال به سمت درب دوید..

قرار بود امروز پسرش از تهران برگردد..

برای درس خواندن و دانشگاه به تهران رفته بود و حالا برگشته بود.

صدای روبوسی و لحن بغض آلود و دلتنگ گل بانو به گوش رسید.

ایستادم..لباس هایم را کمی تکاندم و منتظر مهمان که نه بلکه میزبان بودم..

صدای قدم های مردانه آمد و در آخر دیدنش..

لبخند محجوب و ملیحی زدم و سلام کردم.

او هم با ظاهری متعجب سلام کرد..

حتما خاله گل بانو چیزی از من برایش نگفته بود..

نزدیکم شد..رو به مادرش کرد و گفت:

-مامان معرفی نمی کنی؟

گل بانو لبخند مهربانی زد و گفت:

-دخترمه..ترگل جان..مدتی مهمان ماست..از بچه برام عزیز تره.

پسر گل بانو خنده ای کرد و گفت:

-پس حسابی جای من رو هم گرفته.

محجوب خندیدم و گفتم:

-این چه حرفیه خاله گل بانو لطف دارن..خوش اومدید..

ممنونی گفت و ادامه داد..

- من کیوانم.. دانشجوی رشته معماری.. از دیدنتون خوشبختم!

-همچنین!

نفس عمیقی کشید و به سمت خانه حرکت کرد..

گل بانو هم همراهش رفت..

همانجا کنار حوضچه کوچک حیاط گل بانو نشستم و محو تماشای گل های باغچه شدم..

زیبایی خاصی داشتند آن هم در ان هوای لذت بخش و بهاری!

یکدفعه به شکمم لگد خورد.. خنده ام گرفت..

وروجک چه قدر اذیت می کند..

دستم را نوازش گونه روی شکمم کشیدم و گفتم.. عزیز مامان.. تحمل کن..

زودی میای به این دنیا.. ولی نمی دونم اومدنت خوبه یا بد.. اصلا هم برام مهم نیس..

چه بد باشه و چه خوب.. تو برام از همه چیز مهم تری..

اول اینکه یادگاری عشقمی و دوم اینکه بچه خودمی!

موبایلم داخل جیبم لرزید..

برداشتمش و تماس را وصل کردم..

زینب بود!

-الو؟

-سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون گلم..خوبم چه خبر؟

-من باید بگم چه خبر..فردا وقت سونوگرافيته..مياي يا من بيايم؟

تا خواستم زبان باز کنم و بگويم من مي آيم..

ته دلم خالي شد..دوست داشتم بروم..كمي دلتنگ شده بودم..دلتنگ خانه..مامان..تيام..و..كوهيارا!

-نه من ميام

-مطمئني؟

-آره عزيزم..فردا مي بينمت.

-او كي گلم..خدا حافظ مراقب خودت باش.

-همچنين خدا حافظ.

نفس عميقي كشيدم و از جاي برخاستم..

كمي استرس داشتم..

انگار ديدن دوباره آن ها دلشوره و شادي را با هم در آميخته بود..

آهي كشيدم و به سمت خانه حركت كردم..

مشغول جمع كردن ساكم بودم كه در اتاقم زده شد..

گل بانو وارد شد..لبخندي زدم كه او هم با تبسمي شيرين پاسخ داد..

نزديكم شد و گفت:

محبس

- ترگل جان..پسرم کیوان هم تلفت زدن بهش و قراره بره تهران..بهش گفتم تو هم همراهش میری..مشکلی که  
نیس؟

دستم روی ساک خشک شد..

نمی دانستم چه بگویم..دوس نداشتم تا وقتی زن کوهیار بودم نزدیک مرد و نامحرم شوم..ولی دل شکستن ان هم از  
گل بانو برایم دشوار بود..

تبسمی کمرنگ زدم و دستم را بر روی شانه گل بانو زدم..

او می ترسید..می خواست از رفتنم خاطر جگع باشد..

-چشم گل بانوجان..امر دیگه؟

لبخندی شیرین زد و پیشانی ام را بوسید..

-نه دخترم سلامت بری و برگردی!

سری تکان دادم..او هم برخاست و با لبخند خاطر جمعی از اتاق خارج شد..

نفس عمیقی کشیدم و زیپ ساکم را بستم..

\*\*\*

سوار ماشین کیوان شدم..ترجیح دادم عقب بنشینم..

گل بانو با یک کاسه اب پشت سر مان ایستاده بود..هرچه اصرار کردم به داخل خاته برود قبول نکرد..

کیوان که دید عقب نشستم با تعجب ایستاد..

ولی وقتی دید به روی خودم نمی اورم در سمتم را باز کرد و گفت:

-ببخشید ترگل خانم..میشه جلو بشینید؟ اینجا همه منو میشناسن..وقتش عقب بشینید فکر می کنن مسافرید..

در دل گفتم..مسافری بیش نیستم..با اینکه مخالف بودم ولی برای اینکه وجه خود را در مقابل کیوان و گل بانو خراب نکنم و نفهمند چقدر لجبازم به آرامی سر تکان دادم و عقب نشستم..

در طول مدت راه هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد و من چه قدر بابت این اتفاق خوشحال بودم..

تنها صدای اهنگ ملایمی بود که از دستگاه ضبط ماشین کیوان بلند می شد..

خواستم کمی جا به جا شوم که کمرم تیر کشید..تلاش کردم کیوان چیزی نفهمد..لبم را با تمام قدرت گزیدم و چشمهایم را بستم..به آرامی خودم را جابه جا کردم..بهتر شد..

بعد از گذراندن مدت طاقت فرسایی که درون ماشین بودم به تهران رسیدیم..لبخندی روی لبم آمد..چقدر دلم برای این شهر و خانواده ام تنگ شده بود..

کیوان از بدو ورود به شهر پرسید مقصدم کجاست..

من هم ادرس مطب زینب را دادم..خواستم اول از جنسیت فرزندم مطلع شوم..اشتیاق بی نظیری داشتم..

در خیالات وافکار خودم غرق بودم که ناگهان ماشین ترمز بدی کرد و صدای جیغ من با صدای کشیده شدن لاستیک ماشین مخلوط شد..



نفس های پی در پی می کشیدم.. پلک هایم را محکم به روی هم گشوده بودم..

وقتی دیدم همه چی آرام است پلک هایم را باز کردم..

پلک هایم را که باز کردم متوجه شدم چگونه و با چه قدرتی دست کیوان را که مقابلم حصار شده بود گرفته ام.. و کیوان با نگرانی به صورت خیس از عرق من نگاه می کند..

هیچی نمی فهمیدم.. فقط موقعیت را درک کردم و بازوی کیوان را رها کردم..

او هم که خیالش از بابت من جمع شده بود عقب کشیدم و چشمانش را بست و سرش را روی صندلی گذاشت..

نفس نفس می زدم.. دستی به شکمم کشیدم.. وقتی لگد زدن کودکم را حس کردم آرام گرفتم..

دست لرزانم را روی پیشانم خیس کشیدم..

صدای کیوان بلند شد..

-متاسفم.. ماشین رو به رویی یکدفعه پیچید جلوم.. معذرت می خوام!

معلوم بود تقصیری ندارد و چه قدر برای اینکه صدمه ای به من نرسد استرس به حراج گذاشته است.

رو به درب مطب ایستادیم.. از کیوان تشکری کردم و پیاده شدم..

خواستم در را ببندم که صدایم زد:

-ترگل خانم!

-بله

- کی پیام دنبالتون؟

- بهتون زنگ میزنم. مشکلی که نیس؟

- نه اصلا. پس فعلا

خدانگهداری گفتم و درب ماشین را بستم.

نفس عمیقی کشیدم و هوای الوده تهران را به مشام فرستادم..

کیوان با تک بوقی از کنارم گذشت..

لبخندی زدم به این دلتنگی های تهران!

تقه ای به در اتاق زینب زدم.. با بفرمایدی از جانب او وارد شدم..

تا مرا دید از پشت میز بلند شد و با ذوق آغوشش را باز کرد و به سمتم آمد.

با لبخند به آرامی در آغوشش گرفتم..

احتیاج داشتم به کمی محبت!

کمی که در آغوش هم ماندیم از هم جدا شدیم..

زینب دستم را گرفت و روی مبلی کنار خودش نشاند..

وقتی صدای بچه را می شنیدم و تصویرش را روی دستگاه می دیدم اشک هایم تند تند بر روی گونه هایم می چکیدند..

حس زیبا و عاشقانه مادر بودن لذتی وصف نشدنی را در تنم کاشته بود..

زینب نزدیکم شد..

با لبخند عینکش را از روی چشمش برداشت و برگه داخل دستش را واریسی کرد و نگاهش را سمت من سوق داد..

با ذوق گفت:

-بهت تبریک می گم مامان خوشگله.. بچه شما که نه.. بچه های شما یک دختر ناز و یک پسر خوشگله!

با شنیدن حرف زینب چشمهایم گرد شدند.. چشمه اشکم خشکید..

لب های بی فروغم کمی روی هم لرزید..

-چی؟

صدای خنده زینب در سرتاسر اتاق پیچید..

-بعله.. دوتا.. اونم یه دختر و یه پسر!

یکدفعه خندیدم.. پر از عشق.. از شوق.. دوباره اشک هایم روانه گونه هایم شد.. اشک هایم که شاعرانه عشق را صدا می زدند..

در دل خدارا بارها و بارها شکر کردم..

چشمهایم را بستم.. آرام آرام وارد خلسه ای عاشقانه و مادرانه شدم..

چادرم را روی سرم مرتب کردم..به کیوان زنگ زده بودم..تا چند دقیقه دیگه باید می رسید..

از ساختمان که خارج شدم ناگهان صدای زینب را شنیدم که بلند صدایم می زد:

-ترگل...ترگل!

با تعجب به عقب برگشتم..

به سرعت به سمتم می دوید..موبایلش هم در دستش بود..

متعجب نگاهش می کردم که نزدیکم شد..

دستش را روی قلبش گذاشته بود و نفس نفس می زد..

کمی که حالش جا آمد با لب های لرزان و حالی گرفته و بغض آلود گفت:

-بجنب ترگل..داره میره!

اخم کردم..چرا درست حرف نمی زد..

-منظورت چیه زینب!؟

سرش را عصبی تکان داد و گفت:

-کوهیار...کوهیار داره میره..الان فرودگاهه..یک ساعت دیگه پرواز داره..داره میره فرانسه..

راه نفسم بسته شد..هیچ چیز نمی شنیدم..

تنها واژه "داره میره" به طور مداوم در سرم تکرار می شد..

محبس

او چه می گفت؟

کوهیار می رود؟

بغض در گلویم شکست.. اشک هایم جاری شدند..

دیگر نایستادم تا به باقی حرف هایش گوش دهم..

همانطور که اشک می ریختم و هق هق می کردم به سمت ماشین کیوان که ایستاده بود رفتم..

تا وضعم را دید با نگرانی خواست چیزی بگوید که با گریه داد زدم:

-خواهش می کنم برید فرودگاه!

چیزی نگفت.. سری تکان داد و ماشین را روشن کرد و به سمت فرودگاه حرکت کرد..

به فرودگاه که رسیدیم بدون معطلی از ماشین پیاده شدم.. با تمام قدرت و سرعتی که در خود داشتم به سمت فرودگاه پرواز کردم..

اشک هایم بی مهابا بر روی گونه هایم می ریختند..

به همین زودی تمام شد؟

یعنی انقدر برایش بی ارزش و ناچیز بودم که می خواست بدون خداحافظی این وطن و عاشق پیشه اش را ترک کند؟

حتی کودک که نه کودکانی که درون من به امید پدری رشد می کند چه؟

چه قدر در خیالم رویاهایی پیرواندم که او بر می گردد و می گوید عاشقم هست..

محبس

وارد فرودگاه شدم..

به ساعت بزرگ فرودگاه نگاه کردم..

دو دقیقه دیگه وقت رفتنش بود..

هق هقم اوج گرفت..

اصلا به کیوان توجهی نداشتم که کجاست و چه می کند!

تنها می خواستم یکبار دیگر پدر فرزندانم را ببینم..

با پشت دست محکم اشک هایم را زدودم اما سیلی دیگر به وقوع پیوست..

خودم را به شیشه فرودگاه رساندم.. کف دست هایم را به شیشه چسباندم..

از میان تمام مسافران دنبال نیمه گمشده خود می گشتم..

همه با رویی خندان بالا می رفتند..

هق هق می کردم و قلبم را که در حصار دستانم بود می فشردم..

دو دقیقه تمام شد و بلندگو اعلام کرد که هواپیما پرواز کرد..

چند مشت بی نوا و لرزان به شیشه زدم و همانگونه که زار میزدم روی زمین سر خوردم.. سرم را به شیشه چسباندم..

رفت..

امید زندگی ام رفت..

پدر فرزندانم رفت..

چه قدر دلم را به وجودش هر چند در چند کیلومتری حس می کردم..

اما دور از وطن غیر قابل باور و تحمل بود..

آهی کشیدم..

ناگهان دستی حصار کمرم شد.. با شوک و چشمان گرد شده خواستم برگردم و کسی را که چنین گستاخی کرده بزنم  
اما مرا محکم به خودش چسباند..

تا خواستم جیغ بزنم صدایان را در کنار گوشم حس کردم..

صدایی آرام.. دلنشین و آشنا..

با شنیدن طنین صدایش اشک هایم دوباره بر روی گونه هایم ریختند..

لبخند پر مهری مهمان لب هایم شد..

کوهیار بود..

-واقعا فکر کردی بدون تو دووم میارم دختر؟

فکر کردی از این وطن میرم و عشقم رو فراموش می کنم؟

سرم را پایین انداختم.. نمی دانستم چه بگویم.. شوک بدی بود..

هیجان زده شده بودم.. ضربان قلبم عجیب تند می زد..

تره ای از موی فر بیرون آمده ام را کنار زد و کنار شقیقه ام را بوسید..

-دوستت دارم ترگل زندگی من!

دیگر نمی توانستم تحمل کنم.. دلم برایش پر می کشید..

برگشتم.. به چشمانش زل زدم.. او هم به ابی چشمانم خیره بود اما ناگهان تا نگاهش به پاینسوق داده شد متحیر به  
عقب رفت..

متعجب شدم.. لبخند روی لبانم خشک شد.. ماتم زده بود..

عصبانی بود.. نگران بود.. ناراحت بود..

تا خوتستم چیزی بگویم کیوان صدایم زد..

شوک دیگر بهم وارد شد..به سمت کیوان برگشتم..

از کی تاحالا مرا با اسم کوچک آن هم به این زیبایی می نواخت؟

تا خواستم برگردم و برای کوهیار توضیح دهم..برگشت..با بهت و ناباروی عقب عقب می رفت و یکدفعه با تمام سرعت به سمت بیرون دوید..

با ناباروری به جای خالی اش نگاه کردم..

چی شد؟

چرا همه چی انقدر ناگهانی و زود اتفاق افتاد؟

چرا خوشی ثانیه ای بود و باز بدی آغاز شد..

مات و مبهوت به جای خالی کوهیار نگاه می کردم..

کیوات متعجب بالای سرم ایستاد..

-چی شده ترگل خانم!

از دست او عصبانی بودم..اخم هایم را در هم کشیدم و با عصبانیت از جایم بلند شدم..

به سمتش قدم برداشتم و همانطور که با خشم به تیله های قهوه ای رنگش می نگریستم گفتم:

-شما به چه جرئتی من رو که متاهل و متعهد هستم به اسم کوچیک صدا زدین؟هان؟؟

کیوان متعجب دست هایش را بالا آورد و گفت:

چرا عصبانی میشین من قصد بدی نداشتم..فکر کردم اون اقا مزاحمتون شده خواستم طوری رفتار کنم که انگار بی صاحب نیستین..

با این حرفش جوشی شدم..با تمام خشم و نفرتی که در صدایم مشهود بود داد زدم.



محبس

-اون اقا شوهر من بود..صاحب من بود..عشق من بود..من به هیچ بنی بشری جز اون برای مالکیت احتیاج ندارم..همه چیز رو نابود کردید..

اشک هایم بر روی گونه هایم ریختند..با ناباروری به من نگاه می کرد..حق داشت..نباید زود قضاوت می کرد..چادرم را از روی زمین برداشتم و همانطور که هق هق می کردم سرم کردم..

خواستم به سمت درب خروجی بروم که کیوان صدایم زد..

برنگشتم.

-جبران می کنم..

پوزخندی زدم..

-به درد خودتون می خوره..

-اما میریم و پیداش می کنیم و همه چیز رو میگیریم..

مردد شدم..حرف بدی نمی گفت..می توانست ثابت کند..

با طمانیه برگشتم..

-بریم..

برق خوشحالی در چشمانش درخشید و به سمت درب خروجی حرکت کرد..

\*\*\*\*

شب شده بود.. به هر دری زدیم تا کوهیار را پیدا کنیم نشد..

آخر سر زنگ زدم به زینب.. ماجرا را برایش گفتم..

او هم گفت کوهیار از فرید شوهر زینب که دوست صمیمی کوهیار است خواسته تا زینب به من بگوید که قرار است از ایران برود..

آخر وقتی کوهیار عکس مرا به فرید نشان می دهد..

فرید مرا می شناسد و می گوید دوست خانمش هستم.. خدارشکر فقط کوهیار از اینکه زینب پزشک زایمان است خبر ندارد..

که بعد هم می فهمم همه چی الکی بوده و کوهیار مرا دوست دارد و خواسته ثابت کند.. اما با اون سوتفاهم همه چیز خراب می شود..

آهی کشیدم و از زینب خداحافظی کردم

اصلا این وضع خوبی نبود.. حال عجیب دگرگون بود..

بی قراری را در تک تک اعضای بدنم حس می کردم..

نگاهم را به این طرف و آن طرف خیابان سوق دادم..

خیالاتی شده بودم..

حس می کردم کوهیار را می توانم پیدا کنم..

حتی در پرتوای از تاریکی!

آهی کشیدم.. کیوان صدایم زد..

-بهتر نیست برگردیم شمال.. باز فردا بیایم؟

به سرعت سرم را بلند کردم.. اخم ریزی کردم..

-نه اصلا.. آگه شما خسته شدین میتونین برگردین من میرم یه هتلی چیزی..

کیوان متاسف سری تکان داد..

-نه منظورم شما یین.. وضعیتتون خوب نیس.. و گرنه من مشکلی ندارم..

پوفی کشیم و از شیشه ماشین به بیرون خیره شدم..

دستی به شکمم کشیدم و کودکان خیالی ام را نوازش کردم..

چی می شد امشب معجزه ای رخ می داد؟!

سی تکان دادم و چشمهایم را بستم..

ناگهان موبایل درون جیبم لرزید..

برداشتمش.. با دیدن شماره زینب متعجب شدم..

ما که همین الان با هم صحبت کردیم.. حتما حواسش نبوده..

تماس را وصل کردم.. کیوان کنجکاو به من خیره بود.

-سلام.. چی شده دوباره زنگ زدی؟

محبس

با شنیدن صدای گریه آلود زینب وحشت کردم..

-ترگل..

با ترس و بی‌می که در قلبم نهاده شده بود لب زدم..

-چی شده زینب؟

با صدایی بغض آلود گفت:

-فرید امشب اومد خونه.. حالش خوب نبود.. ازش میپرسم میگم چی شده.. میگه کوهیار داره میره دبی.. ایندفعه واقعا داره میره.. داره میره..

با حرفی که زد قلبم ایستاد.. او چه گفت؟

می‌رود.. ان هم با قاطعیت.. بخاطر قضاوت زود..

به چه گناهی؟

من چرا باید در این بازی محاکمه شوم.. چرا بلاهای این بازی تنها با جان من بازی می‌کند؟

وقتی دید صدایی از من نمی‌آید گفت:

-فرید میگه کوهیار حالش خوب نیست.. میگه عذاب وجدان داره که به تو دست زده.. میگه تو سهم یکی دیگه بودی.. درسته که قلب کوهیار عاشقانه برات میزنه ولی الان تو مال یکی دیگه ای..

دست خودم نبود.. بدنم لرزید.. اشک ریختم و با داد گفتم:

-نیستم.. نیستم.. من مال یکی دیگه نیستم.. بچه های اون تو شکمه.. من ماور بچه های اونم.. من همسر اونم..

حق امانم را بریده بود..

صدای گریه زینب هم مشتم گوشه حال بی قرارم را بی تاب تر می‌کرد.. صدای فرید از پشت گوشه می‌آمد که دارد زینب را آرام می‌کند.

فرید گوشه را برداشت.. به آرامی سلام کرد و گفت:

- ترگل خانم.. اوت امشب ساعت ۹ پرواز داره.. برین.. برین و بهش بگین عاشقشین.. داره نابود میشه.. بره دبی بلایی سر خودش میاره..

برین نجاتش بدین از این همه درد و مصیبت..

با حق حق گفتم:

- چرا شما بهش توضیح نداین؟

پوفی کشید و گفت:

- مهلت نداد.. دیوانه شده بود.. اومد خورش و چمدونش رو برداشت و رفت.. به خدا حتی اجازه خداحافظی نداد فقط از روی بلیطش فهمیدم ساعت ۹ پرواز داره..

هیستریک سری تکان دادم و بی امان خداحافظی کردم..

همانطور که اشک هایم بی مهلبا بر روی گونه هایم تا زیر چانه مروارید ریزان می چکیدند خطاب به کیوان که نگران نگاهم می کرد گفتم:

- برین.. برین فرودگاه.. داره میره.. ایندفعه واقعا داره میره..

باشه ای گفت و سری تکان داد..

ماشین را روشن کرد و با تمام سرعت به سمت فرودگاه حرکت کرد..

نیم ساعت دیگه وقت بود..

با دیدن ترافیک عظیمی که مقابلمان بود آه از نهادم بلند شد

اشک هایم بیشتر موج گرفتن..

با چهره ای گریان به کیوان نگاه کرد که با ناراحتی و تاسف سری تکان داد...

چشم‌هایم را بستم و اجازه دادم حق هقم سکوت خفقان اور ماشین را بشکنند..

مشتی حواله درب ماشین کردم..

این چه مصیبتی بود خدایا..

به ساعت مچی امن‌گاه کردم.. ده دقیقه دیگر زمان بود و ترافیکی که حدودا یک ساعت دیگر آزاد می‌گشت.

فکری بر سرم زد..

با تردید به کیوان نگاه کردم.. متعجب بهم خیره شد..

تا خواست دهان باز کند و بپرسد چه فکری در سر دارم امان ندادم و بدون تامل درب ماشین را باز کردم و زدم

بیرون..

با دیدن ترافیک طولانی سرم سوت کشید..

واقعا اگر در ماشین می‌نشستم از پرواز کوهیار باز می‌ماندم و تا آخر عمر مصیبت می‌کشیدم.. و حسرت می‌خوردم..

چادرم را محکم گرفتم و با تمام توان و سرعت از لا به لای ماشین‌ها رد شدم و به سمت فرودگاه حرکت کردم..

فاصله زیادی نداشت.. می‌توانستم به عرص پنج دقیقه به انجا برسم..

به صدازدن‌های کیوان که با نگرانی اسمم را صدا می‌زد توجهی نداشتم..

تنها یک چیز افکارم را محصور خودش کرده بود..

محبس  
کوهیار بود و بس!

نفس نفس می‌زدم.. به بوق زدن های ماشین ها و داد زدن های مردم و عابران گوش نمی‌دادم..

تنها صدایم صعود هواپیما را فرامی‌خواند..

اشک هایم به روی گونه هایم می‌ریختند..

به فرودگاه رسیدم.. لبخند تلخی روی لبم نشست.. هق هق می‌کردم..

سرعتم را بیشتر کردم..

به ساعت مچی نگاه کردم.. ۴ دقیقه دیگر..

جیغی زدم و خدا رو با تمام توان صدا زدم...

وارد سالن شدم..

عده ای با تعجب مرا نگاه می‌کردند..

برایم مهم نبود..

فقط کوهیار را می‌خواستم..

گلویم به خس خس افتاده بود..

ایندفعه به سمت شیشه حرکت نکردم..

وسط سالن فرودگاه ایستادم و با استرس به اطراف نگاه می‌کردم.. نبود..

حتی خیال اینکه رفته باشد آتشم می‌زد..

لبم را گزیدم.. اشک هایم شدت گرفتند..

محبس

باز هم نگاه کردم..نبود..نبود..

هق هق کردم..

چند نفر با تعجب نگاه می کردند نابودی ذره ذره امرا..

حالم خوب نبود..زیر دلم تیر می کشید..

درد کمر هم به ان افزوده شد..

مهم نبود..هر چند طاقت فرسا بود باید مقاومت می کردم..

در این بین ناگهان در جایم خشک شدم..

با دیدن فردی که چمدان به دست با صورتی اشفته به طرف جایگاه مخصوص حرکت می کند قلبم ایستاد..

او کوهیار بود..

کوهیار من بود..

مهلت ندادم..امان ندادم..قلبم بی قرار می زد..

نبضم تپنده می کوبید..

تمام جای تنم او را صدا می زدند.

قدم های مردانه اش هر چند کمی شل بود ولی انرژی به من می بخشید..

به طرفش دویدم..با تمام سرعت..فاصله کمی با او داشتم..رسیدم..چشمهایم را بستم آغشون را باز کردم و از پشت

دستانم را حصار تنش کردم..

لرزش تنش را حس کردم..

ایستاده بود..

عطرش را با تمام وجود به ریه هایم فرستادم..



دلتنگی این چند وقت در یک دقیقه از بین رفت..

اشک هایم روان شدند و هق هقم اوج گرفت..

به آرامی برگشت.. سرم پایین بود..

با مکثی طولانی نگاهم کرد.. دلتنگ نگاهش بودم.. دستش را زیر چانه ام قرار داد و صورتم را بلند کرد..

ریشش در آمده بود.. صورتش کمی اشفته و موهایش ژولیده بود..

کوهیار من عوض شده بود ولی عوضی نشده بود..

مال من بود..

مهلت ندادم.. حال نوبت اعتراف من بود..

- همه چی عین حقیقته کوهیار.. از همون روز اول که دیدم عاشقت شدم.. من عاشق ابتین نشدم.. من عاشق کوهیار شدم..

قلبم فقط برای یکی میزد و هنوز هم می زنه.. و تنها یکی پدر بچه های منه..

دوست دارم کوهیار من..

مثل کوه پشتم باش..

کوهیار بی درنگ مرا در آغوشش حل کرد..

آنچنان مرا به خود میفشرد که حس می کردم دارم با کوهیار حل می شوم..

حس شیرینی بود..

محبس

خیلی شیرین..

ناگهان زیر دلم تیر کشید..

آخی گفتم و سر جایم نشستم.. کوهیار با چشمهای قرمز نشان از اینکه اشک ریخته نگاهم کرد..

یعنی انقدر دلتنگم بوده؟

حتی تصورش هم غرق در لذتم می کرد..

لذتی وصف نشدنی!

با نگرانی گفت:

-چی شده ترگل من.. چی شد؟

با لب های خشک شده ام لب زدم:

-کمرم درد می کنه درد دارم!

کوهیار با نگرانی به شکمم نگاه کرد و گفت:

-ماه چندمته؟

با بغض ناشی از درد گفتم:

-هفتم..

با تعجب گفت:

-واقعا؟

سری به معنای اره تکان دادم..

بی درنگ مرا روی دست هایش بلند کرد و به صدای هین بدون تاملم توجه نکرد..

با تمام سرعتی که داشت دوید تا مرا از انجا خارج کند..

دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را محکم درون گودی گردنش فرو کردم..  
می خواستم با این کار از درد خود بکاهم..

\*\*\*

با صدای کسی از خواب بلند شدم..

خوابی عمیق بود..

به در و دیوار نگاه کردم..

بیمارستان بودم..

کوهیار بالای سرم بود و قران می خواند..

لبخندی عمیق زدم و با عشق بهش خیره شدم..

ریشش را زده بود و موهایش را مرتب شانه زده بود..

حتی آن پیراهن چروک دیشب را هم با پیراهنی سفید تعویض کرده بود..

مرد من برای من خودش را آراسته بود!

سنگینی نگاهم را که به روی خودش حس کرد سرش را بلند کرد و به تپله های ایبم زل زد..

لبخند مهربانی زد و قران را بست و بوسید و کناری گذاشت..

محبس

سندلی اش را بیشتر نزدیکم قرار داد..

یک دستش را زیر چانه ام قرار داد با عشق به رویم خیره شد..

طاقت نگاه های گیرایش را نداشتم اما من محتاج چنین نگاه هایی بودم..

پلک هایم را باز و بسته کردم که ناگهان صورتش را نزدیک صورتم کرد و بدون درنگ لب هایش را روی لب هایم گذاشت..

عمیق بوسید..

\*کوهیار\*

دکتر نزدیکم شد و گفت:

-باعمل که موافقین؟ باید تحت هر شرایطی امروز عمل شه وگرن دیگه ما نمی تونیم کاری برای مادر و بچه ها بکنیم

به آرامی سری تکان دادم..

کمی فکر کردم و گفتم:

-حال خانومم چی؟! اون خوب میشه!؟

دکتر همانطور که برگه هایش را واریسی می کرد سری تکان داد..

-می دونم.. امیدتون باید به خدا باشه.. خانومتون خیلی ضعیف شدن.. انگار این مدت دچار شک های روانی زیادی شدن و این خیلی تاثیرات بدی هم برای مادر و هم برای بچه ها داشته.. بازم میگم فقط امیدتون باید به خدا باشه ممنونی گفتم و دکتر با گفتن فعلا از کنارم رد شد..

اعصابم به هم ریخته بود..

حال ترگل خوب نبود.. به خاطر کارهای احمقانه من بوده..

من چه می دونستم اون حاملست اخه..

دلیم برایش پر می کشید.. نزدیک اتاقش شدم.. قبل از وارد شدن یادم اومد به پیام زنگ بزنم..

موبایلم را برداشتم و شماره پیام رو گزفتم..

با اولین بوق برداشت..

-سلام خوبی پیام

-سلام ممنون.. چی شد کوهیار خبری نشد؟

لبخند تلخی زدم..

-پیدا شده پیام.. الان پیش منه.. بیمارستانیم..

صدای دادش که نگرانی درش موج می زد بلند شد..

-چی؟ بیمارستان چرا؟ چه اتفاقی افتاده کوهیار؟

نفس عمیقی کشیدم..

-آروم باش پیام هیچی نیست.. ترگل حاملست..

صدای دادش بلند تر شد..

-منظورت چیه؟ نکنه.. نکنه براش اتفاق بدی افتاده؟ بگو دیگه کوهیار جدن به لبم کردی..

کمی خجالت می کشیدم واسه گفتن این حرف ولی به زبان آوردم تا کمی از نگرانی اش را کم کنم..

-بچه های من!

دیگر مهلت ندادم و موبایل را خاموش کردم..

چشمه‌هایم را بستم و پشت سر هم بازدمم را بیرون میفرستادم..

پلک‌هایم را گشودم و ادرس بیمارستان را برای تیمام فرستادم.. خدا می‌داند این مدت تیمام و مادرش از شدت نگرانی

چقدر پیر شدند..

\*ترگل\*

با بغض به کوهیاری خیره شدم که نم اشک درون چشمه‌هایش دلم را غوغا می‌کرد..

-راستش رو بگو کوهیار.. خوب نمیشم نه؟

لبخند تلخی زد..

-معلونه که خوب میشی قربونت برم..چرا خوب نشی..قراره فقط سزارین بشی همین..

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید..با دست لرزانم به شکم برآمدم دستی کشیدم و گفتم:

-الهی قربونتون برم مامانی..اگه اومدین به این دنیا و من نبودم..حواستون به هم دیگه باشه..میسپرمتون به خدا و

باباتون..باشه مامانیا؟؟

به حق افتادم..

کوهیار پشتش را به من کرد..لرزش شانه هایش نشان از این بود که می‌گیرید..

یعنی حالم این چنین وخیم بود که مرد من می‌گریست!

رویم را برگرداندم و مشغول گریه کردن شدم..کوهیار تخت را دور شد و مقابلم ایستاد..کمکم کرد روی تخت

بنشینم..کنارم روی تخت نشست..سرم را روی سینه اش گذاشت و روی موهایم را بوسید..

با لحنی محکم و دلنشین که عجیب به دلم نشست گفت:

-تو خوب میشی ترگل..تحت هر شرایطی..من عاشقتم..پشتتم..باشه عزیزم؟

میان بغض و اشک خندیدم..

-میدونم کوهیار..میدونم..منم عاشقتم و دوست دارم!

\*\*\*

کوهیار هم زمان با تختم حرکت می کرد..

قبل از اینکه کامل وارد اتاق عملبشم نگاهی عمیق به کوهیار انداختم که به رویم به آرامی پلک هایش را به نشانه اطمینان باز و بسته کرد..

با لبخند وارد اتاق عمل شدم..

دلهم برای تیام و مامان تنگ شده بود..

اگر جان سالم به در بردم که می روم و می بینمشون.. اما اگر نبردم.. از همینجا برایشان ارزوی خوشبختی می کنم و وداع می گویم..

جای مخصوص تختم ایست کرد.. همه بالای سرم بودند.. بر اثر داروی بیهوشی آرام آرام پلک هایم بسته شد..

هوا تاریک شده بود.. مه فضای سیه اطراف را در بر گرفته بود.. خیلی خوب فضای اطرافم قابل شناسایی نبود..

دیدن سخت بود.. صدای زوزه گرگ و نفس نفس می آمد.. آنچنان وسیع و بزرگ که گویا می خواستند پرده گوشم را پاره کنند.

از شدت بیم و ترس به لرز افتاده بودم.. با صدایی که از ته چاه شنیده می شد گفتم:

-کسی اینجا نیست؟

مقناطیس صدایم بارها و بارها در فضا بلند شد..

نا امید رویم را برگرداندم که با دیدن شخصی سپید پوش که به دیدارم می آمد خشک شدم..

زنی با جامه سپید نزدیک و نزدیک تر می شد.



گویا می‌خواست خبر مهمی را به نزدم برساند..

کنجکاو ایستادم..تمامم چشم شده بود و آن زن را می‌کاوید..

اما تا زن به نزدیکم رسید من چهره واقعی اش را شکار کردم همه چی عوض شد..

او رز بود!

با حیرت و بغض به رزی خیره شدم که معصومانه چشم‌هایم را می‌نگریست..

صدا از هیچ کدامان برنخاست..اما رز این سکوت را شکست..

-وقتی به چشمهات نگاه می‌کنم..انگار دارم تو چشمهای تیام غرق می‌شم..همون رنگ..همون مهربانی..همون

عشق..و همون خلسه ای عجیب من رو وارد یک دنیای دیگه می‌کرد.

با بغض و صدای لرزانی گفتم:

-رز

لبخند مهربانی زد و دست‌هایش را جلو آورد و دستان سرد من را در حصار دستان گرم و لطیفش قرار داد..

-ترگل..مراقب همه باش..همه به وجود تو نیاز دارن..الان تو درست وسط مرز زندگی و مرگ هستی..

بستگی به خودت داره..یا الان دست من رو محکم تر می‌گیری و با هم به آغوش مرگ می‌ریم و یا دستم رو رها می

کنی و به پیش بچه هات..کوهیار..تیام و مامانت برمی‌گردی..

انتخاب با خودته!

یکه خوردم..انتخاب سختی بود..اما دیدن بچه هام و ماندن کنار عشقم که تازه به دستش اوردم..و دیدن دوباره تیام

و مامان و رفع دل‌تنگی..همه حس خوبی بود..

انتخابم را کردم..اما قبل از ان که بازگوش کنم رو به رز گفتم:

-تو چرا برنمی‌گردی؟ تیام بدون تو دوم نمیاره..هر روزش درده!

لبخندی مهربان زد..

-من به خواست خدا اینجام..تو هم به خواست خدا اینجایی..اما خدا بهت یک فرصت انتخاب داده..پس برو و از این

فرصت به خوبی استفاده کن..نوبت توعه ترگل..برو و با خیال راحت زندگی کن..

لبخند پر اطمینانی زدم..حالم خوب شده بود..دست رز را رها کردم..هر دو با لبخندی وصف نشدنی به یکدیگر خیره

بودیم..نیرویی قوی من را به عقب می‌کشاند..در این بین رز با صدایی بلند گفت:

-بهش بگو خیلی دوستش داشتم..بهش بگو عاشقشم! بهش بگو زندگی کنه..اون حق زندگی کردن با یک عشق

خالص دوباره رو داره!

با بغض و لبخند سری به معنای باشه تکان دادم..

همه چی آرام آرام محو شد..قطره اشکی مرواید گونه از چشمهای رز چکید و دیگر هیچی نفهمیدم..

\*کوهیار\*

با بغض درب اتاق عمل را بستم..تیام و مادرش با نگرانی به چشمهایم خیره بودند..

تیام که رد اشک را درون سپیدی چشمهایم دید با داد یقه ام را گرفت..

-چی شده کوهیار؟ د حرف بزن لعنتی!

دیگر کنترلی روی اشک هایم نداشتم..بغض مردانه ام شکست و اشک هایم بر روی گونه هایم جاری شدند..

هق هق مردانه ام اوج گرفت.. گوشه دیوار سر خوردم.. به داد های تیام گوش نمیدادم.. تنها بی وقفه و مدام زیر لب زمزمه می کردم..

-رفت..مادر بچه هام رفت..عشقم رفت..ترگلم رفت!

و تیامیی که ناباور دست هایش روی سرش فرود آمد..و مادرش که با جیغ دستش را محکم به گونه اش زد..

صحرای محشری بود آنجا..هر کدامان ضبچه می زدیم و از خدا ترگا را طلب می کردیم..درب اتاق عمل باز شد..دکتر با سری افتاده نزدیکمان شد..تخت های کوچک نوزاد هارا نزدمان آوردند..

با دیدن چهره بچه هایم اشک های اوج گرفتند..کنار تخت یکیشان نشستم و سرم را به میله فلزی تخت تکیه دادم..

دکتر به تیام گفت متاسفم و قلب من شکست..تازه بهش رسیده بودم..تازه مزه شیرین عشق را تجربه کرده بودم..

همش تقصیر من بود..اگر زودتر اعتراف می کردم..اگر قضاوت نمی کردم..اگر شک نمی کردم اینجوری نمی شد..

تا خواستم سرم را محکم به میله بکویم صدای جیغ پرستار بلند شد:

-دکتر...به هوش اومد!

\*ترگل\*

با شنیدن صدای زمزمه هایی که از اطراف شنیده می شد چشمهایم را باز کردم..

چند ثانیه‌های مکث کردم و پلک‌هایم را روی هم فشردم..

بعد از آن با آرامشی ناشی از حسی خوب پلک‌هایم را گشودم..

با دیدن کوهیار که رو به رو ام با چشمهای به اشک نشسته ایستاده بود قلبم لرزید..

اما لبخند پر عمقی که روی لبانش نقش بست درد قلبم را تسکین داد.

زیر لب با صدایی آرام و لرزان گفتم:

-کوهیار...چی شد؟

کوهیار ثانیه‌وی پلک‌هایش را به روی هم فشرد.. سرش را بالا گرفت و رو به آسمان زیر لب زمزنه ای کرد..

با عشق خیره خیره نگاهش می‌کردم..

پلک‌هایش را که گشود خیزی زیر چشمش را با انگشت زدود و تخت را دور زد و کنارم نشست..

چند تار از موهای پریشان روی پیشانی ام را کنار زد و خیره خیره نگاهش را به نگاهم هدیه داد..

مدتی که بی هیچ حرفی به روی هم خیره بودیم گذشت و کوهیار بدون هیچ حرفی از جایش بلند شد و به طرف درب اتاق رفت..

منتظر و کنجکاو انتظارش را می‌کشیدم..دقایقی کوتاه که برایم هزاران سال را گذشت کوهیار وارد شد..

اما اینبار در آغوشش دو فرشته را محصور دستانش کرده بود..

اشک‌های ناشی از شوق از چشمانم سرازیر شدند..

کوهیار با عشق به آن دو کودک نگاه می‌کرد و وقتی نزدیکم شد به آرامی هردویشان را له آغوش گرم و مادرانه ام که عجیب دلتنگ کودکش بود سپرد..

با لذتی وصف‌نشدنی به چهره‌های سپیدشان که رگه‌های قرمز درونشان خودنمایی می‌کرد خیره شدم..

به چشمهای درشت و مژه‌های پریشان خیره شدم..

پسرم همانند من چشم رنگی و بور بود و دخترم همانند کوهیار چشم مشکی و مو مشکی بود..

به آرامی هردو را بوسیدم و چشمهایم را بستم و بابت این خوشبختی بسیار خدا را شکر کردم..

صدای تقه ای امد. پلک هایم را با تعجب گشودم.. با دیدن مامان و تیام که وارد اتاق شدند بغص کردم و اشک هایم که بی قراری می کردند بر روی گونه هایم مروراید ریزان غلتیدند.

مامان با لبخند کنارم نشست و دم گوش بچه ها اذان می گفت..

تیام با لبخند دستش را روی شانۀ کوهیاری گذاشته بود که با عشق به این خانواده نگاه می کرد..

تاحالا نمی دانستم.. اما کوهیار قربانی هوسی بود که پدرش در دل خانواده اش کاشته بود..

و حال نه مادری داشت تا نوازشش کند و نه پدری که به شانۀ هایش تکیه کند.

هرچند آنها را نداشته باشد من هستم..

همانند کوه پشتش هستم و برایش پدری می کنم..

همانند نسیم نوازش وار برایش مادری می کنم و همانند رایحه گل های محمدی که عاشقانه وار دکست دارد برایش

همسری از تبار عشق و عاطفه می شوم..

سخت نیست تنها همت می خواهد که در دل می گنجانمش..

تیام دستش را از روی شانه کوهیار برداشت و همانطور که متفکر دستانش را به سینه می زد گفت:

-حالا می خواین اسم این دوتا وروجک رو چی بزارین؟

من و کوهیار با تعجب به همدیگر خیره شدیم.. تاکنون درباره اسمش فکر نکرده بودیم..

مامان خندید و گفت:

-امان از دست شماها..

کوهیار گفت:

-گذاشتن اسم به عهده ترگل..

با لبخند ممانعت کردم..

-نه..

همه خندیدند.. کوهیار ادامه داد:

-خب پس دختر رو من انتخاب می کنم و پسر رو تو..

با لبخند موافقت کردم..

خیلی سریع اسمی را که همیشه برای پسر از جنس کوهیار در ذهن پرورش داده بودم را به زبان آوردم..

-کورو!-

کوهیار هم هم زمان گفت:

-ترسا-

تیام همانطور که سرش را می خاراند با خنده گفت:

-عجب تفاهمی..

با موافقت همدیگر تصمیم گرفتیم که اسم بچه هارا کوروش و کارینا بگذاریم تا حداقل هماهنگی باهم داشته باشند..

بعد بیمارستان با کوهیار به سمت خانه ای رفتیم که کوهیار از خیلی قبل ترتیبش را داده بود..

وارد خانه که شدیم با دیدن نمای زیبای خانه چشمانم چشمه اشکش جوشید و تند تند بر روی گونه های نرم ریخت..

کوهیار بچه هارا روی کاناپه نرم خانه گذاشت و از پشت در آغوشم کشید..

لبانش کنار گوشم به لرزش در آمدن و بدن من را سست کرد..

دستانم را روی قفل دستانش گذاشتم..

زیر لب با زیباترین طنین اهنگی که در عمرم شنیده بودم زمزمه کرد..

-عاشقتم ترگل زندگی من! به خونه خوش اومدی..

با عشق برگشتم.. صورتش را با دو دستم در بر گرفتم و همانطور که به سیاهی چشمانش خیره بودم لب زدم..

-من بیشتر عاشقتم مرد زندگی من!

و لبانم را روی لبانش گذاشتم و او با عطشی بیشتر که تنها از روی عشق بود بوسیدم...

کتاب زندگی جلد دوم ندارد...

پس عاشقانه زندگی کنید ❀💧

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**